



# عید خون

مجموعه ی داستان

علیرضا ذیحق

آماده ی چاپ: 1387

نسخه ی الکترونیکی (پی.دی.اف) : 1387 / 2008

**zihagh@yahoo.com**

حق چاپ و نشر مخصوص نویسنده است .



## فهرست :

### \* داستان های کوتاه

- 1- سبز پری ..... 4
- 2- یاد یاران ..... 7
- 3- عید خون ..... 11
- 4- بسته ای سالاد دیجیتال ..... 14
- 5- شمس تبریزی ..... 21
- 6- نوشتن و خط زدن ..... 26
- 7- ای بی بنفشه ..... 30
- 8- کالبد های تابان ..... 34
- 9- انگشت نما ..... 38
- 10- کالبد های تابان ..... 39
- 11- نقطه ضعف ..... 44
- 12- خود زنی ..... 46
- 13- قهرمانان می میرند ..... 49
- 14- مرگی دیگر ..... 53
- 15- یک آسمان کودکی ..... 55
- 16- ضیافتی زیر رگبار ..... 59
- 17- عصر پاییزی ..... 62
- 18- فرهاد و بگرد ..... 65
- 19- چشمان خفته درگور ..... 67
- 72 ..... \* ضمیمه :

## سبز پری

خود خوري مي کرد ويخ زبان اش هيچ شيرين نبود . نگاه اش که ليز مي خورد فقط کلمه ها را مي دید . کلمه هايي که وصله ي تن اش شده و هيچ کارد تيزي هم آن خا لکوبي ها را نمي توانست کاري بکند . روزي روزگاري جواني کرده و حرفهايش را به پري ، عوض اينکه تو دفتری ، رو کاغذي يا تنه ي چناري بنويسد ، گفته بود با سوزن و رنگي نقش اش کنند . روسينه و بازوهايش . رنگ سال آبي بود و اما او باز ، سبز مي خواست . مرد حكاك عُر زده واما او اعتنايي نکرده بود . گفته بود : " اصلا به تو چه ؟ مظنه را ببربالا . " هراس هايش را که زير دوش شست ، چشمانش را از آينه ي قدي دزدید . حوله را به خود پيچيد و تا حسابي خشك شود سوت زد . ملودي سلطان قلبها را ، غُلُلي تو دل اش افتاد و ياد پري کرد . ياد نگاههاي دل کوتاه او . سالها گذشته بود و اما تاول زير پا هايش که از عصر آدم با او بود و با هر خوانشي داشتند مي تر کيدند ، نجوايي ديگر داشتند . نجوايي که با جلنگ جلنگ النگوها وسينه ريزهاي پري آميخته و گوش اش را پر مي کرد . مثل زق زق يك درد . بريده بريده و از زخمي نا پيدا .

ترق و توروقي آمد . از راه پله ها . باز پري بود . مثل کفتری که سينه اش را پف و پر باد کرده باشد نا آسوده بود . دلتنگي کرد وگفت : " زير آبي که مي آيم نفسم مي گيره . پريا بودن و تو دريا بودن سخته . کوسه ها گُرده تيز کرده وگله ماهي ها سنگ راه مي شوند . کاش که خوابي نمي ديدي و راحت مي گذاشتي . اصلا آن سبز پري که نقشش روسينه ته ، چرا اين قدر ها بايد شبیه من مي شد ؟ " چيزي نگفت و رفت طرف اش . اما شد شعله

وگریخت . مثل همیشه بود. اول غریبی می کرد و بعد ، می آمد جلو . اما این دفعه چار پایه ای محو ، چشم اش را گرفت و رفت بالا . گره کوری بود . بازش کرد . قول و غزلی چاشنی کلام اش نبود و فقط شماتت بود . موهای بافته اش را نیز از او دور کرد.

ساعت زنگ زد و او بند و بساط اش را جمع کرده و رفت دانشگاه . با شوری در دل . تفته و افسرده . رسید و ایستاد . خسته و با چشمانی چین دار زیر تیغ آفتاب . حس کرد از امیر آباد تا اینجا ، پار و پیراری گذشته و برو بچه های دانشگاه بد جوری از او جوانترند . حتی پری که سرش تو جزوه بود و قاطی آنها کلمه ها را می بلعید و ساعتی بعد ، وقت امتحان بود . او را هم هول و ولا گرفت و رفت گوشه ای که جزوه اش را ازبر کند . اوهم جزو شب امتحانی ها بود . اما تصنیفی تو گوش اش پیچید . پری بود و زمزمه اش که آرام می خواند : " تو به اندازه ی زیبایی من تنهایی . من اندازه ی تنهایی تو زیبا ... " دید که باز ، خوابگردی های گذشته سراغ اش آمده و بی آنکه چاه و چاله از هم باز شناسد تا اینجا آمده و ولی چشمانش باز است . تقلایی کرد و بی خیال چشمها و حرفها ، شکوفه های آبستن را از شاخه ها چید و ریخت زیر پا های پری . پری شد سبز پری . خوشحال شد و بعد ، دست برد به دعای نظر بندی رو شانه اش و سنجاق قفلی آن . عرق تو پیشانی اش جوشید و منگ و خجل ، هدیه ی پری کرد.

یکی خندید و خنده ها زیاد شد و او دلزده از امتحان ، تا میدان فردوسی ، بیصدا رفت و جزوه اش را ریز و خرد ، ریخت تو مسیرش . دل اش هوای سینما کرد . سینما توس . دم دمه های پل سعدی و نرسیده به پیچ شمران . سینما را دید و اما پل را نه . فکر کرد خیالاتی شده . امانه . چیزی نبود . خط مترویی گذشته و یاد هایش را یکجا با پل قورت اش داده بود . برنامه ی سینما را نگاهی کرد . " از تهی سرشار " بود . یاد شعری افتاد از اخوان ثالث و مرقدش در توس . آنقدر دور افتاده بود که حتی مجسمه ی فردوسی

هم هرچقدر سرک مي کشيد ، باز کتبه ي او را نمي ديد . دل اش گرفت  
وقيد سينما را زد . رفت سراغ مغازه اي که کف اش همه قفس بود و مرغ  
وخروس ها کا کل هم را مي کنند . خروسي ديد با تاجي بلند و پر هاي  
هفت رنگ و خوش اش آمد . هرچه کرد مغازه دار نفروخت و گفت : " همه  
رابر و اما اين حسابش سواست . سالهاست تو قفسه . بيرون باشه بي  
تکليفه . دوست دارم همينجوري پيش من پير بشه . يك جوجه ريغونه هم  
پرپرش مي کنه . اصلا مي دوني چيه ؟ با هاش اُختم . به هم عادت  
کرديم."

اصراري نکرد و راه افتاد . پيچيد که بخورد به چهارراه استانبول . ديد که مردی  
با اسبي چنان مي تازد که انگار دنبال رد پاي گرگيست . کله اش داغ  
شدوبا خود انديشيد : " مردان چرا بايد چنين هراسان بدونند . " ازميان دود  
وبوق وجيغ ماشينها راهي باز کرد وگريخت به سايه . حصاري ديد و عمارتي  
 . مال يکي از سفارتهاي خارجي بود . گذر نامه اش را نگاهي کرد . بيست  
سال از اعتبارش گذشته بود . در يك چشم به هم زدن! ياد خنده خنده ي  
بچه ها افتاد تو دانشگاه و بهت پري . دوتا خيابان موازي بودند که هيچ وقت  
به يکجا نمي رسيدند و او طبق معمول سوار يك تاکسي که مستقيم مي  
خورد به پل کریمخان ، تا کتابفروشي مرغ آمين رفت . کتابفروشي بود واما  
نمي دانست چرا نام اش توفير کرده . ازخيابان بهار گذشت و ته کوچه ي  
شان بود که ديد بالاخره رسیده و حالاست که يك فنجان قهوه ي داغ ، تا  
بخواهي مي چسبد . از راه پله هاي آپارتمانشان مي رفت بالا که حواس  
اش رفت پي زني که پله ها را سريع مي رفت پايين و تا نگاهش کرد  
سبزپري را ديد که زيباتر از او ميان زمينيان نبود . پشت سرش دويد واما در  
چفت شد و صورت او کبود . کبود ، دوباره رنگ سال بود.

## یاد یاران

پنج و یازده ثانیه ی صبح بود که هم نفسی از دیروز ، خود را یاد شهریار انداخت. تلفن همراهش زنگ زد و از خواب که پرید و خواست جوابی بدهد ، زنگ قطع شد و پیامکی دید که نوشته بود: " در غم این خواب با شمایم . " برای لحظه ای خود را گنگ خواب دیده ای دید و در خوابی که می دید بیداری به سراغش آمد و به یاد جمله ی کوتاهی افتاد که حتما می خواست چیزی را یادش بیندازد . پاشد و پرده ی پنجره را که به یکسو کشید ، در نگاهش به ساعت ، تقویم و برفی که از دیشب تا حالا همچنان می بارید به یاد سحر گاهی هنوز تاریک در سالهای پیش افتاد و ناگه با پیچیدن صدایی مهیب در گوشش به حیاط دوید . با واهمه ای که جاننش را لرزاند زمین زیر پایش وارفت و در ، آمیختن روشنایی ها با ظلمت ، طوفانی از گرد و خاک چنان به حلقومش فشار وارد آورد که بیصدا افتاد و دیگر هیچ نفهمید .

در طلوع بود که پلک های خاکی اش را تکاند و باخونابه های سرریز از چشمانش ، خاکی سرخ دید و آوای شیون ها و فریاد هایی شنید که از هر سو بلند بود . خاک و خون نشسته به چشمانش ، دیدش را نیز کم - کم از او گرفت و صدایش ، بیصدایی بود و از همه ی دنیا فقط جیغ و ناله بود که طنین زندگی را در گوش او می نواخت . گذشته و آینده ای نبود و فقط لحظه بود و درد و رنجی و وحشت از زمینی که او را بلعیده و در خود می فشرد. سرش سیاهی رفت و در اعماق مرگی که نزدیکش می شد ردایی سرخ دید که روزی تو یک پانسیون مختلط در دروازه غار، دوشیزه ای ترشرو بر تن داشت و همیشه زیر چشمی مراقب داس و چکش های نقاشی شده بر پوست خرسی بود که در قابی فولادین از دیوار آویزان بود . بی آنکه مطمئن

باشد اوست یا نه از آن ردا چسبید و با حس نبودنی که هر لحظه بیشتر حس اش می کرد دستانش را لخته های خون ، آلود و با حنجره ای که در حجره های تنگ و باریک آن ، بغض هزار گریه ی نکرده نهفته بود ، آن سرخ جامه را صدازد . اما صدایش سرفه های خونینی شد و یکهو دوستانی را دید که از اتاق های تو درتو بیرون می زنند و پوستهایشان همگی کبود و سیاه اند و در هر گامی که بر می دارند لکه های قرمزی بر جای می گذارند . بیه ای که هنوز با میخ پرچ کنی بر صلیب ماده سنجاق نشده بود لبان ترسانش را بر دهان او چسبانند و با هم نفسی ، نفسی را که می رفت فرو بنشینند در ریه ها به کار انداخت . مرگ که همچون کهکشانی از سنگهای جاذب او را به چاهی در قعر آسمانها می کشید ، ناگه او را در مهی که جو را پوشانده بود رها ساخت و وقتی به خود آمد دید که خوابیده است و در خواب ، خواب شهری و یاری را می بیند که لاشه های هردو ، از چنگک های زمین آویزان اند . حتی بچه های پانسیون هم که جوانی ها و جانهایشان را زیر نقابی از چین و چروک و سپیدی های روزگار ، گم کرده بودند به چهار میخ های زمینی کشیده شده بودند که گوشت و پوستشان طعمه ی لاشخورها می گردید .

در خواب، بی چشم و دست و پا هم اگر بود سیال گونه همچنان می دوید و به سوی دوشیزه ای گام بر می داشت که روزی در قرنطینه ، کارش تلقیح ماده های سربی به مغز های جوان بود و مثل قدیسی تکرار کنان در گوشها زمزمه می کرد : " با تقدیس طبیعت ، درسبزی زمین بکوشید و حتی اگر لازم شد میرابی\_باغ ها و دشتهایی را بکنید با جوی های خونتان !" در سرخی خواب بود که با حسی مطمئن ، آن دوشیزه را باز شناخت و گفت : " یاد یاران یادباد که در آن پانسیون چنان پردل شدیم و شیر دل از دروازه بیرون زدیم که حتی آه های درد و فغان زخمهایمان را نیز در بغض هامان خفه کردیم . چون باور داشتیم که فولاد های آبدیده حتی نباید آه بکشند .



اما شما را خندان دیدیم در فراسوی خاکهایی که حتی رنگ دیوار و پرده های خانه ها ی تا ن را نیز از قبل با سلیقه های خود سفارش داده بودید و می دانستید که روزی خواهید رفت . شما رفتید و ما زنجیری حجره ها شدیم . با رگ و پوستی چسبیده به چنبرها ی طناب! "

آن دوشیزه ی آنروزی که حالا زنی بی رمق بود گفت : " با پای خود می آمدید و پر بودید از امید ، آرزو و کینه . عاشق پاکی بودید و ما از پاکی می گفتیم . عشق عدل داشتید و ما از عدل می گفتیم . خطیبی بودیم با حافظه و چنته ای برداشتیم و لحنی جذاب . ماریخته گری کرده و شما را در قالبی می گرفتیم که خود شیفته اش بودید . آیا این است گناه ما! "

شهریار گفت : " اما تو می گفتی دوشیزه ی سبزی هستی با قلبی سرخ و سری برافراشته مثل بیرق . نمی گفتی؟ "

آن زن گفت : " همرنگی می کردیم که یکرنگی بیاموزید . ماهم رو لبه ی تیغ بودیم . برای زندگی تو هر شهری ، هویتی تازه داشتیم و فردایمان معلوم نبود . امید ما به وعده ها بود و اینکه شاید روزی بازگردیم به همان خانه هایی که تو حالا گفتی. "

شهریار که هنوز صدایش خراش داشت و خون از گلویش می جهید گفت : " وقتی که قرار بود تو حتی مشتت از این آوار را از سر و دوش من کنار زنی پس چرا آمدی؟ آنقدر بی اعتنا گذشتی که انگار هیچ نبودی . "

زن سرخ جامه گفت : " من باز هم نیستم و فقط تو فکر می کنی هستم . من در کما گم بودم که تو هم پا در کما گذاشتی و حتی از شبیح من که دلت را آزرده دور نشدی . اما باور کن که اگر شما ها نبودید ، در زمستان زندگی ، هیچ رنگی از زیستن پیدا نمی شد . در عریانی های سرد و تلخ ، باز هم شما موسمی همیشه بهارید . "

آن زن در تاریکی رفت و اما شهریار که با نفس های بیوه ای مجروح ، جانی یافته و با پنجه در خاک و تنی چاک از زخم ، لنگان می جنبید ، نگاه کرد و

تلي خاك دید . با دست و پاهایی شکسته و مردگانی که زیر آهن پاره ها ،  
گوش به هیچ فریادی نداشتند .  
خشم زمین ، باور کردنی نبود و مردمانی که برای امروز خود هزار نقشه  
داشتند ، همه حالا نعشی بودند لگد کوب زمین .  
پرده را انداخت و با سر گیجه ای که داشت، دوباره رفت به رختخواب. بازدر  
خوابش چنان گیج و منگ پرسه زد که هرچه گشت هیچ آشنایی نیافت و  
فقط طبیعتی دید که روزی کم مانده بود خدا را نیز از او بگیرد .بانگ مؤذن از  
گلدسته های مسجد محل بلند بود که از خواب پرید . به آن پیامك فکر کرد .  
حتما از یاری بود، شاید هم از آن بیوه ي مجروح. بانویی که با نفس اش ،  
نفسی تازه به او داده بود .

## عید خون

می گفتند جشن است و دست و پاهای کرختمان جانی گرفته بود. باهلله و ازدحام مردمی که با طبل و دهل دور آتش میرقصیدند، کفش‌های پاره و تنپوش‌های ژنده‌ی خود را فراموش کرده بودیم. ماکه بچه‌های اعماق بودیم و با هزاران جفت جوراب پشمی که مرتب می‌بافتیم و حتی یکی از آنها نیز در پاهامان نبود، با شعله‌هایی که بعضاً هم قد درختان پیاده‌روها می‌شد، جان و تنمان حال می‌آمد و از روی توده‌های آتشی که بعضی‌ها نیز اندازه‌ی ما بود می‌پریدیم و از شادی، سر از پا نمی‌شناختیم. من آن وقتها هفت سالم بود و از رادیویی که بلندگوهایش راتو چهار راه مرکزی شهر کار گذاشته بودند چیزی نمی‌فهمیدم. فقط گوش به موسیقی‌ها و ترانه‌هایی داشتم که آدم می‌خواست با آنها برقصد و از سر و کول همدیگر بالا برود. اما حسرتی نیز با من بود که تو خانه‌ی مان کتاب که سهل است حتی برگ کاغذی نیز نبود تا بیاورم ویریزم تو آتش. ولی بچه‌هایی که بالای گود زندگی می‌کردند، هر کدام بغلی کتاب داشتند که صفحه- صفحه کنده و رو شعله‌هایی می‌ریختند که از انبوه کتاب‌ها زبانه می‌کشید. نزدیک یکی از بچه‌ها شده و از او کتابی خواستم و او نیز دریغ نکرد. رفتم گوشه‌ای که ورق‌هایش را پاره- پاره کنم که چشم‌ام به تصویر کفتری افتاد و حیفم آمد که آن پرنده تو آتش کباب شود. دزدکی زیر قبای پیراهن ام قائم کرده و چنان گریختم که چند بار رو برف‌ها زمین خوردم و تا به خانه برسم، دست‌هایم از سرما، مثل یک تکه یخ بودند. ما هیچ وقت اتاقمان گرم نبود. فقط شبها می‌توانستیم منقلی از زغال‌های گداخته را زیر خاکسترها پنهان کنیم و زیر کرسی بگذاریم که تا صبح یخ نزنیم. لحاف کرسی را کشیدم سرم که شاید کمی گرم‌ام شود. انگشتان ام که از کرختی درآمد شروع کردم به ورق زدن کتاب و من که از خطوط سیاه مثل حرف‌های رادیو، چیزی حالیم نبود، با دیدن عکسها مات ام برد. تصویر

کسانی را می‌دیدم که تو کوچه پس کوچه‌های آشنا، هرگز آنها را ندیده بودم و ذوق زده‌ی حیواناتی بودم که آنها را نمی‌شناختم. من کتاب را زیر بلغورهای یک قوطی حلبی مخفی کردم و باز زدم بیرون تا قاطی بچه‌ها با شعله‌ی کتابها گرم شوم.

بزرگترها که تو دهانشان فقط کلمه‌های هیتلر و استالین و پهلوی و پیشه‌وری را می‌جویدند، مرتب از درشکه‌هایی می‌گفتند که قرار بود از قلب آتش بگذرد. خیلی‌ها می‌رفتند پشت بامها و من نیز قاطی آنها رفتم بالا و روبام مغازه‌ها بود که دیدم ما، خیلی پایین‌تر از خاکی زندگی می‌کنیم که شهر را، روی آن ساخته اند .

همه هورا می‌کشیدند و با فریادهای زنده باد شاه، منتظر درشکه‌ها بودند. درشکه‌های دو اسبه چهار نعل می‌تاختند و مردم غرق غوغا و هیاهو، به آدم‌هایی اشاره می‌کردند که دست‌هایشان با طنابی کلفت ، پشت درشکه‌ها بسته بود و مثل تکه گوشتی مردار روزمین می‌غلطیدند. برف‌ها و سنگ‌فرش‌ها با خون آنها سرخ می‌شد و اسبها که با دیدن شعله‌ها رم می‌کردند، مرتب شلاق می‌خوردند. درشکه‌ها دور می‌شد و اما موهای گرد گرفته‌ی آنها بی که رو زمین کشیده می‌شدند از دور هم به چشم می‌خورد.

مردم درشکه‌ها را می‌شمردند و می‌گفتند: «بیست و یک تا بود و یک گاری تک اسبه هم پشت سر آنها. »

رقص و پاکوبی مردم روی خونهای یخ زده باشوق تمام، به پا بود که من تهوع‌ام گرفت. از سرما لرزیده و داشتم لیز می‌خوردم که مردی با چشمان سبز، کت خود را از تن‌اش کند و دوش من انداخت . بعد کول‌ام کرده و از راه پله‌های پشت بام پایین‌ام آورد . پرسید: «خانه‌ی تان کجاست؟» من که دهانم از تب و لرز کلید شده و فقط می‌توانستم بگویم که از بچه‌های گود دباغ خانه هستم چشمانم سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم .

مادر بعدها می‌گفت: « هفت روز تمام مثل کوره می‌سوختی و هر روز هم آن مرد سراغ تو را گرفت. دفعه ی آخر هم پولی داد که گرما و آذوقه‌ی زمستانمان شد. چیزی هم دستمان ماند و پدرت رفت دستفروشی و زندگی مان یک جورهایی چرخید. فقط قولی به او دادیم و اینکه حتماً، بفرستیمت مدرسه. می‌گفت تو عید خون، اگر پسر خود را هم از دست داده، عوضش تو را یافته که روزی برای خود مردی می‌شوی.»

روزی یادم افتاد کتابی را زیر بلغورها پنهان کرده‌ام و رفتم سراغش. من که سه چهار ماهی بود به مدرسه می‌رفتم و از الفبا چیزی حالی‌ام می‌شد هر چقدر سعی کردم فقط توانستم روی جلد آن را هجی کنم. زبانی که تو مدرسه یادمان می‌دادند با زبان آن کتاب فرق می‌کرد. زبان کتاب به زبان مادری ما بود و من تصمیم گرفتم آن کتاب را به مدرسه برده و نشان آقا معلم بدهم. اما تا کتاب را دادم دست اش و او دید رنگش پرید و با دستپاچگی انداخت میان هیزم های بخاری. یاد کتابهای سوزان آن عید خون افتادم و با ترس و لرز، دور شدم.

زنگ که خورد، یواشکی از قضیه‌ی کتاب پرسید و چون ماجرا را شنید خیلی آهسته گفت: «با کسی چیزی نگو. هر دو می‌افتیم تو در دسر. وقتی کمی بزرگ شدی، لنگه‌ی آن را حتماً پس ات می‌دهم!»

## بسته ای سالاد دیجیتال

هوا که غرید چترش را برداشت و شاد و سرحال تو بارانی که کوچه ها را از بازی و خنده خالی کرده بود، طرف دروازه‌ی سنگی که شانه‌های خسته‌اش رو طاق بازاری از عصر باستان سنگینی می کرد، راه افتاد. از اینکه مردم باران را دوست نداشتند و هر کسی جایی زیر سقفی سرش را دزدیده بود تعجب کرد و از تماشای پیاده روهایی که مثل کودکی‌اش خلوت بود و فقط تک و توکی آدم می‌رفت و می‌آمد، ذوق زده شد.

به رنگین‌کمان آسمان نگاه کرد و یاد روزی افتاد که سرراهش به دبستان سعدی، با پول خردهایی که از جیب پدر کیش رفته بود وارد عکاسی مهرگان شد. دیشب در نگاهش به آن عکس مضحک کلی خندیده بود. پسر لاغرو زردنبویی را می‌دید با شلواری وصله دار و کُتی که به تن‌اش تنگی میکرد و عکاسی که به عمد او را دست انداخته بود. عکسی تمام قد و سیاه و سفید از نه سالگی‌اش که بیش از همه، دگمه‌های باز شلوارش به چشم می‌زد. بین راه با تداعی گذشته‌ها وارد همان مغازه‌ی عکاسی شد که حالا ریسمان و بیل و مصالح بنایی می‌فروختند و برای اینکه دست خالی بیرون نیاید طنابی کلفت و نخ‌ی خرید که بیشتر به درد بُکسِل کردن ماشین می‌خورد. سپس از عرض خیابانی که دیگر رفت و آمد ماشین‌ها نیز کم شده بود گذشت و رفت به حیاط آجری مقبره و سپس به زیارت‌هایی اندیشید و بوسیدن مکرر ضریح نقره و انداختن نذرهایش داخل آن. چترش را بست و بی‌آنکه متوجه جوراب‌ها و دمپاهای خیس شلوارش باشد رفت تو و در حالیکه ضریح را می‌چسبید مادرش را دید که وقت جوانی‌هایش بود و با دست‌ان پر

مهرش که آنها را زیر چادر مشکي‌اش پوشانده بود میله‌های ضریح را گرفته و با صدق و خلوص دعا می‌کرد.

با نگاهی که به چشمان مادر دوخت آنها را چنان اشکبار دید که اگر ابری سیاه شده و قرار بود بارانی بشوند حتماً که سیلی راه می‌افتاد. او را با اشکها و ضجه‌هایش تنها گذاشت و با بوسیدن درها و دیوارهای بیرون مقبره، راه افتاد که ببیند آیا از شیرهای خشمگین دروازه‌ی سنگی هنوز خبری هست یا نه؟ چترش را که گشود تیرگی بالا سرش سایه انداخت و به ته بن‌بستی نگاه کرد که همیشه چشمان منتظر دختری از بلوغ تا عروسی پشت دري چوبي چشم انتظار او بود. اما دیگر از لای در کسی پیدا نبود و آن بن‌بست رانیزبه خاطر روزهایی که از عمر او ربنده بود و گذشته جز خاطره‌ای در سلولهای خاکستری مغزش، دیگر چیزی نبود با سرعت تمام رد کرد. اما چون به اندازه‌ی جوانی‌هایش چست و چابک نبود و هشتاد سالگی هم با اینکه در مقابل عمر نوح، عمری حساب نمی‌شد، با گامهایی که برمی‌داشت آرام‌تر از واژه‌ی شتابی می‌رفت که روزی معلمی با ترکه‌های نازک آلبالو، خواسته بود که در زنگ فیزیکی به او حالی کند.

باران که حالا تگرگی شده و هر دانه‌اش همچون دانه‌های درشت و سپید تسبیح‌های بسته‌ای پدرش حاجی آقا تو حجره‌ی بازار، که نخاش در رفته و توکف مغازه ریخته باشد و او را مجبور به جمع کردن آنها کند، خیلی شدید آزارش می‌داد. اما ناگهان یادش افتاد که روزی مردم پدرش را در هوایی برفی زیر خاکهایی گذاشتند که وقتی همه فاتحه‌ای داده و از پای خاک اش دور می‌شدند، به خاطر برفی که همه جا را پوشانده بود جز قبر او، هیچ گوری تو قبرستان پیدا نبود. دلش قرص شد که دیگر اجباری به جمع و جور کردن دانه‌های تسبیح ندارد و این خوشحالش کرد و خصوصاً که سالها بود که هرگز مرکز شهر را آن هم تو این وقت روز چنین خلوت و آرام ندیده بود. لک لکی که روبام مناره‌ی یکی از مسجدها بود و جوجه‌هایش را زیر بال خود

گرفته بود، او را هوس راه پله هایی انداخت که روزی دزدکی تا بالای مناره رفته و نظاره‌گر شهری شده بود از ارتفاعی که بلندتر از آن هیچ بنای دیگری نبود. شهری را که او همیشه از آن بیم داشت و محکم از چادر مادرش می‌گرفت که مبادا گم شود آنچنان در میان چنبری از درختان سرسبز تبریزی کوچک می‌نمود که یکهو همه‌ی ترسهایش را آن بالاها جا گذاشته و از پیچ و خم پله‌های باریک و تاریک پایین آمده بود.

همچنان مات و مبهوت در عطوفت مادری آن لک لک بود که رسید به دروازه‌ی سنگی شهر که در هشتاد سالگی او نهمصد سال عمر داشت. در آن هجوم تگرگ و خاطره، دستِ مه‌ری به دیوارهای دبستان سعدی کشید که بعد از هفتاد سال دستی به سر و روی دیوار نکشیده بودند. دیوارها همان دیوارهای آجری بود که در هشت و نه سالگی اش بارها با گچ‌های رنگی که پنهانی از کلاس بر می‌داشت، آنها را خط‌خطی کرده و روزی که تازه خط نستعلیق را آموخته بود با نوشتن فلانی خر است نوکر من است اولین اثر هنری‌اش را خلق کرده و از دور که تماشايش می‌کرد سعی در کشف لذت هنر داشت.

آمد درست روبروی دروازه‌ی سنگی و در شکوهی خیره‌شد که هرکي هر چي به فکرش رسیده بود چیزی به یادگار روی آن نقش کرده بود. اما اینکه چه رازی بود که کسی کاری به کار شیرهای حجاری رو طاق دروازه نداشت و خط و خطوطی رو سر و سینه‌ی آنها به چشم نمی‌خورد، واقعا متحیر شد. اگر جای گلوله‌ی چند صیاد نیز روتن شیرها نبود، فکر می‌کرد که آنها واقعا رویین‌تن‌اند. شیرها را سیر تماشا می‌کرد که یاد دوستش اصلان افتاد. تو شهر آنها به شیر، اصلان هم می‌گفتند. با اصلان به قدیم‌ها رفت و به کوچه‌ی حاتم خان که آن سابق‌ها باید از خیابان تبریز به‌آنجراه کج می‌کردند. اصلان، شیدای سبزی چشمانی بود که تو قاب چهره‌ی دخترکی به خماری می‌زد و روزی که برای آخرین بار از او یاد کرد چنین گفت: «حیف



که تا بروم سربازي و پیام حتما شوهرش مي‌دهند و از درد عشق او باید تو میخانه‌ها بنشینم که شاید مستي نام او را به آواز تکرار کند و یا که از رادیو، ترانه ي آمنه را با صدای آغاسي پخش کنند و دلم آن شب را کمی آرام گیرد.» اصلان اما سربازي نرفته، در شیرجه‌ای که از بالای بید مجنون زد و ناباورانه در استخري که معروف به چشمه‌ي زلزله بود جان باخت، دیگر هرگز تو هیچ میخانه‌ای نام آمنه را نشنید.

خواست با یاد او سري به میخانه بزند که ناگهان یادش افتاد روزي که نوزده ساله بود خودش با مردم همین شهر تو خیابان انقلاب راه افتاده و هر چه میخانه بود آتش زده بودند.

چترش را بست و رفت زیر سقف گنبدی بازار، چشم به در و دیوار بازاری دوخت که از کودکی‌اش تا حالا هیچ فرقی نکرده بود. جز کرکری حجره‌ها که همه فلزي و شطرنجی شده بودند. دست در جیب اش برد و دسته کلیدی را در آورد که مال یکی از انبارهای پدر بود و در سرایی که روزگاری آنجا را کاروانسرا می‌گفتند و از حوض پر آب سنگی‌اش هر چه زاغ و کبوتر و گنجشک بود آب خورده و از دیدن مردم هیچ هولی دلشان را نمی‌لرزاند. یاد سکه‌هایی می‌افتد که در کرتِ سرای، زیر درخت توت قائم کرده بود تا هر وقت سینماها فیلمی از راج کاپور و چیچو فرانکو نشان می‌داد، به تماشای آنها برود. آن سکه‌ها در چشمانش جلا یافته و خیس و باران خورده با عینکی که با کِشی سفید رو سرش سفت کرده بود، به در کاروانسرا رسید. روز جمعه بود و کاروانسرا بسته. زنگ دري را که شاید هفت برابر قدش، قد داشت به صدا درآورد و سرایدار که در را به رویش باز کرد مردِ استاد را دید که روزي تو بازار همبازي او بود. سرایدار سیگاری گیراند و هر چه اصرار کرد که یکی هم برای او آتش بزند گفت: «وضع ریه‌هایم تعریفی ندارند و از دیروز باز ترک کرده‌ام.» سرایدار گفت: «تو که سالی دوازده ماه سراغ حجره را

نمی‌گیری چطور شده که این روز تعطیل و تو سیل و تگرگ چنین داغون و پریشان آمدی اینجا به خدا که تعجب می‌کنم.»  
او که از سر تا پا خیس آب بود گفت: «همه‌اش زیر سر آن بسته سالاد دیجیتالی است که دخترم از آمریکا پست کرده و سفت و سخت سپرده که هر وقت ببوست داشتم تو لیوانی آب حل اش کنم و بخورم. سالاد را که خوردم کمی شادی تو پوستم دوید و دیدم سرحالم و می‌توانم گشتی هم تو شهر بزنم.»

سرایدار گفت: «راستی مهندس چه کارها می‌کند؟ دلم آنقدر برای بازیگوشی‌هایش تنگ شده که خدا می‌داند!» او که پشت سرهم سرفه میکرد و بعضا دچار عطسه می‌شد گفت: «از ده سال پیش که رفته فقط تلفن‌هایش را دارم و بعضا هم که ایمیل‌هایم را چک می‌کنم تک و توکی هم از عکس‌هایش را می‌بینم که در چشمانش آنچه نیست، غصه است. هر چند که الان تو استرالیاست اما وطن برای او هر جایی از دنیاست که آبی و نانی باشد و آدمی را عزت و حرمتی.»

سرایدار که او را به اتاقش برده و کت خیس او را از لنگه‌ی در آویخته بود تا هوایی بخورد، گفت: «چرا وقتی زنت مرد، هیچ وقت به فکر ازدواج نیفتادی که الآن مجبور نباشی تک و تنها تو آن خانه‌ی ویلایی زندگی کنی و مونس‌ی نداشته باشی؟»

او آهی کشید و گفت: «برای اینکه مثل همیشه کنارم است و شبی نشده که به من سری نزنند. وقتی که هنوز دوستم دارد و دوستش دارم احساس تنهایی نمی‌کنم.»

سرایدار تا فرصت سؤالی دیگر پیدا کند تلفن زنگ زد و سریع آماده شد تا برود بیمارستان که نوبت دیالیزش بود و پسرش با اتومبیل سر خیابان منتظر او گفت: «تا تو بروی و بیای من همینجام. منتظرم که برگردی.»

سرایدار گفت: «مواظب خودت باش که نچائی و برگردم ببینم چه مرگت است؟»

سرایدار که رفت او، کلید انباری را از جیب کتاش درآورد و زیر بارانی که داشت بند می‌آمد رفت طرف درخت توتی که فقط کُنده‌اش پیدا بود. طنابی را هم که خریده بود با خود بُرد که بگذارد میان خِرت و پرت های حجره که شاید روزی به درد خورد. با نوک فلزی چترش زیر کُنده را که حسابی خیس و نرم بود به هم زد و سپس با دستهایش گل و خاک دور و بر آن را که خالی نمود توپ پینک پُنکی را از دل گرت بیرون کِشید. دیدن توپ پینک پُنک که همچنان سفید مانده بود و وقتی تکانش می داد سکه‌های داخل آن به گوشش میخورد، او را ذوق زده کرد و با نزدیک شدن به انباری بعد از سالها کرکری آن را بالا زد. نور که به حجره خورد هر چه موش و سوسک و عقرب که بود هر کدام به گوشه‌ای رفته و ترسشان گرفت. دلش آزرده و برای اینکه تار عنکبوتها را پاره نکند سر خم کرد و رفت پشت پیشخوان حجره که سکه‌ها را یک دل سیر تماشا کند.

سکه‌ها از سکه افتاده بود و درست شصت و پنج سال از ضرب آنها می‌گذشت. شده بود عتیقه و اما تصویر شیرهایی که شمشیر تو دستشان بود او را دوباره یاد اصلان انداخت. یاد روزهایی که با آن سکه‌ها میشد دو تایی دنیایی عشق کنند. بستنی و پالوده بگیرند و حداقل سه بار بلیط لژ سینما بخرند و تا دلشان می‌خواست تخمه بشکنند. برای اینکه شانس‌اش را بیازماید شیری گفت و سکه‌ها را انداخت بالا که ببیند وقتی رو زمین می‌نشیند شیر می‌شود یا خط. دید که همه‌ی شان خط اند و شیری به چشم نمی‌خورد. دلتنگ شد و در حالیکه احساس می‌کرد تار عنکبوتها گلویش را می‌فشارند دست برد به کشوی پیشخوان و چاقوی یادگاری دسته سیاه استخوانی اصلان را که به یادگاری داشت، برداشت و تیغی چاقو را که باز کرد افتاد به جان تار عنکبوتها که کم کم نفس‌اش را بند

می‌آوردند. در حالی که با چاقو تارها را می‌شکافت دستش در رفت و تیغه چاقو نشست رو گلویش.

خونش که می‌ریخت یاد تاریخ افتاد و بابک و با پنجه‌ی خونین‌اش، صورتش را گلگون کرد تا هیچ دشمنی او را شماتت نکند و نگوید که وقت مردن رنگ‌اش پریده بود. او مثل حالا که مثل گوسفندی ذبح شده دست و پا می‌زد، نه اینکه هیچ وقت از مرگ هراسی نداشت، بلکه ترس او فقط از مُردنی بود در دیاری که تا یکی زنده بود، کسی او را یاور نبود و بعد از مرگ بود که يك ملت همه سعی می‌کرد مبادا نام مرده‌ای یا نخبه‌ای از یادها فراموش شود. موشها افتاده بودند به جان طناب و تا توان داشتند آن را می‌جویدند و عنایتی به خونهای ریخته رو زمین نداشتند

## شمس تبریزی

پرواز شمس از قونیه ، با پرتوی در اوجها ، اورا به درگاه کوهی کشاند پُر برف و سر فراز. زمان ، زمانه ی چله نشینی بود و بشکرانه ی حق ، سرانداختن . آتش دل اش، دل آتش شد در مُلک وجود و ذات بقا را به تقدس و پاکی آواز داد. وردش به غزلخوانی ، گنج افشان اسرار شد و خود ، پروانه ای پَرسوز و چرخان در انوار عشق الهی. خدا ، خودعشق بود و او بلبل عرش در چشم گردون . در کوی یقین مقیم بود و با سیاهی ها و سپیدی ها در نجوا. شمس از جهان گوشه گرفته بود و چله نشینی هایش تا گل کردن یاسها باید می پایید . اما مردم شهر در زمهریر بوران و کولاک ، در اندیشه ی نور بی دریغی بودند بر تارک کوه، که زلفی از نقره داشت و میان هاله ای مستور. فروغی که به یکباره هبوط کرده بود و ماهها صبوری می خواست تا با بهاران بدانجا راه سپارند و رمز و راز آن ماه نویافته یابند . تا نوبهاران ، هنوز هزار ابر برف آگین در راه بود و اهل دل ، همه حیران و بی قرار .

شمس تبریزی ، آن غبار مشتعل که با ترك نفس و پرهیز از خلق ، یکسره غرق معرفت بود در آن انزوا ، هر ازگاهی نیز با جوهر دانایی ، به کهن ها و تازه ها می اندیشید و اینکه عمرش آیا ، جز آوازه حاصلی داشته است ؟ به مولانا ، قونیه ، کیمیا و حجره ی قنادی اش به زیر چهار سوق گنبد بازار فکر می کرد که همیشه تهی از مال التجاره بود و ولی ، قفلی زرین و پربها بر درب بسته اش. گرد جهان گشته و رخت اقامت از تبریز به قونیه انداخته بود در کسوتِ شیگرفروشی و شکسته و هزار و یک وصله در جامه ای ژنده . باید که ملای روم را می دید و یا او رازی نهان می گفت . تا که روزی آن قناد بی قند و خموش ، ازدحام مردم دید و جاه و جلال فقیهانه ی آن ملای روم

که از صد دروازه ی قونیه ، مشتاقان به دیدارش می آمدند . اونیز سوی شیخ ، آن جهاندار معنی شتافت که خلقي عظیم ، با بوسه بر دست و پای او مجال دیدار یار را از وی می گرفتند . مردم راه را بر او می بستند و اما آن ژولیده ی پشمینه پوش همچنان پیش می رفت و گرمایی از خود می تاباند که کس را یارای مقاومت نمی ماند .

مولانا که می دید مشعلی جهان افروز با سبقت از آفتاب آسمان ، در قالب گوشت و استخوانی نحیف، جاری و تابان در خاک می خرامد و رهسپار روح و کالبد اوست ، خموش و پریده رنگ ایستاد و کلام او شنید . خلق عابد که شیخ را پریشان و آشفته دیدند ، بر شمس نهیب آورده و به زور او را راندند که با سؤالی کفر آیین ، مرادشان را آورده بود . اما شیخ بی هیچ خشمی گفت : " او را بر من ببخشید ! " مؤمنان آرام گرفتند و در حالیکه دست و زبان و پایشان را اختیاری نبود ، فروغی زرین دیدند که آن غربتی پیر و مسکین را همراه آرام قلبشان " مولانا " ، در خود پیچیده و سوی مدرسه و حرم می بُرد .

مردم که حکایت چنین دیدند ، پراکنده و پُر غضب کوچه های قونیه را انباشتند و منتظر فردا ماندند که شیخ به آنها چه خواهد گفت! اما روزان و شبانی گذشت و ملای روم را کسی در مسجد و محراب ندید . فقط بهاء الدین فرزند مولانا و صلاح الدین زرکوب مرید وفادار شیخ می دانستند که در حجره ی مدرسه چه واگویه ایست . مولانا چنان با شور و جذبه ای ، گرم بحث و مباحثه با شمس بود که وعده های نمازش نیز گاه دیر می شد و گاهی فراموش .

روزی صلاح الدین زرکوب ، نگران از این واقعه نزدیک حجره شد و تا مولانا او را دید از وی خواست که آنها را در خانه ی بیلاقی اش مهمان کند . اما فقط با نان پاره ای خشک و آبی در تُنگ .

شمس و مولانا توحید گویان در آنجا چله نشستند و کسی را به خلوت آنها راه نبود . مردم قونیه ، وقتی که به پای منبر او نبودند انگار که اصلا نبودند . مجلس وعظ او شفا بخش آلام بود و آرام د لها . در شهر ، آشوب بود و همه مشتاق جمال شیخ که او نیز نمی آمد . همه دست بر قبضه ی خنجر ، تشنه ی خون غریبی بودند که می گفتند مولانا را طلسم کرده و آن أسوه ی فقاقت ، با آواز ودف و نی ، پای برهنه و بی دستار ، با شور سماع می رقص و شیدائی اش را پایان نیست . خلق دو دسته شده بودند و يك عده رویگردان از رفتار شیخ ، دنبال فقیهی دیگر بودند و عده ای هم وفادار به او ، چشم انتظار فردایی که شاید این واقعه سرانجامی یابد . دسته ای نیز همچون مرادشان ، در سماع شده و شهر را با آهنگ چنگ و چغانه و ندای توحید پُر می کردند . آنان از قالب خویش در آمده و خود را غباری می دیدند که طاقت از دستشان در می رفت و سوي فلك بال می گشودند . شمس بر فراز آن کوه در چشمه ی درگاهی با درختان بی برگ انجیر و روبه غاری تودرتو ، با آب یخ وضو می ساخت و به می نگریست که دشت و شهر را به زیر بال سنگین خود داشت . شب زنده دار خاك نشینی بود که وقتی شمع فرو می مرد تازه او به اول و آخري که همه يك دم بود فکر می کرد و حیران و نالان ، خدای باقی را شکر می گزارد . آن دم نیز که به خود می آمد روزانی را به یاد می آورد با خاطرات دیروزها و یاد فردا ها . در آن دیروزها که مولانا چون گوهر می درخشید و روبه فرداها ، هزاره ها باید می پایید . همچنین خود را می دید که مردم ، کینه ی وي بردل دارند و او بال در بال نور ، تا آفتاب ظهر دمشق به قهر می رود و ملای روم را درد فراق به بستر می افکند . یاران گسیل می شوند تا آن یار گریز پا را ببندد که پیرو و مرادشان از دست می رفت و جز ناز قلم و شیرینی طبع اش ، هیچ مونس ی را در خلوت اش نمی پذیرفت . تا که شمس را در کوچه های دمشق می یابند و با سوگند و التماس ، او را به قونیه می آورند . مولانا ، مراد پشمینه

پوش اثیری اش را تا می بیند شفا یافته و دفتری کبیر از اشعارش را بر وی می گشاید که همه در این چند ماهه ی فراق از دفتر جان اش لبریز شده و آفاق را از سوختن سوخته ی جسم و روح اش ، پُر دود کرده است .  
آنها مدت‌های مدیدی نیز غرقه در شور سماع به یک خانه ، شبستان ، حجره و مدرسه سر می آورند و اما روزی که "کیمیا" ، خاتون بارگاه اش اورا می آزرَد و مولانا ، گنج بی همتای حکمت و شهود می شود بدین کوه فرا می آید که اکنون نوبهاران بود و همه‌ی مردم می شنید .

او که از سجده ی طولانی اش ، در حال و چابک نتوانست کمر راست کند آخرین وردش را به دوش مردمی خواند که اورا از کوه به زیر می آوردند . از کوهی که قرینه های بی شمار است آنجا را " کوه چله خانه " می گویند . شمس تبریزی در آن نوبهار فقط روزی را با مردم بود و دیگر نبود . همه می گفتند به یکباره نوری شده و آویخته از رنگین کمان آسمان به قله ی کوهی پای گذاشت که نام اش " آورین " بود و هیچ فصلی را بی برف و کولاک نبود . می گفتند که او رفت و گفت می رود چله ای دوباره آغاز کند . اما مریدی که از قونیه تا بلاد " خوی " ، ردّ اورا گرفته و آمده بود، در واپسین روزهای حیات اش ، هم اینها را گفت و هم رازی دیگر را. اوکه عمری را معتکف پاره خاکی بود در باغی از محله های آن شهر به نام " شَمیش دبی " روزی مُهر سکوت از لب برگرفت و گفت : " " غبار این خاک ، همه توتیاست و مبادا لگد کنید که سایه های استخوان شمس ، در آن آرمیده است ."

نسل ها آمدند و رفتند و روزی آن باغ ، شکارگاهی شد شاهانه و پرشکوه که روزی سلطان عصر و یاران اش ، تیر و کمان برگرفته و عزم صیدی کردند پُر جلال که ناگه از هر سو ، یورش قوچ و گوزن دیدند و پویه های دهها مرال . آنها چون زائران قدسی سوی شکارگاه آمده و در رسیدن به پای خاکی بر آمده ، سر به غبار آن ساییدند .



سلطان از احوال آن خاک پرسید و دانست آنچه که هیچ نمی دانست .  
اویدان بوم وبر میهمان بود و تیر و کمان ها بر شکست و از همه خواست که  
آهوان را گرامی دارند . شب را همه به همراه مَرالان ، تسبیح خدای به جای  
آورده و قوآلان ، با نای و نوا ، اشعاری را خواندند که روزگاری مولوی ، در  
فراق آن شمس آفاقی سروده بود .

صبح در راه بود و آفتاب تازه داشت نورش را به کوههای آورین و چله خانه  
می پاشید که همه یکصدا گفتند : " این آهوان را چه شد که همه مدهوش  
افتادند؟ "

جان آهوها نبود و هرچه بود تنها ، تن بود و بس. به فرمان سلطان ، از شاخ  
آن قوچها و گوزنها ، مناری افراختند بلند و پرهیبت بر فراز آن خاک ، تا آشفته  
حالات بیدار دل در پناه آن تربت ، آواهای عرفانی شان را ترنم کنند و دلها با  
یاد خدا ، خاک را کیمیا کند . چرا که شمس در بازپسین وداع اش به مولانا  
گفته بود : " من با کیمیا صبرها کردم که با گس نکردم . " و مولانا گفته بود : "  
عروس بخت یکی که کیمیا باشد ، خدا را نیز در کیمیا می بیند . "

## نوشتن و خط زدن

من که هرگز عادت نداشتم تو حرف یکی بدوم و صورتم همیشه، آماده‌ی هرگونه سیلی و نوازش بود یکهو خلق و خویم چنان به هم ریخت که دیدم قندان از دستم پر کشید. جلسه‌ی نقد و بررسی به هم ریخت و با قصه‌های زیر بغل، به تاخت دور شدم. رفتم قلیانسرا و از پس شیشه، چشم به مردم دوختم و دیدم هر کسی تو کار خود و بار خودش است. از پکی که به قلیان زدم نوشته‌های زیردستم باد کرده و نفسم بند آمد. سرفه‌کنان از میان حروفی که هوارا سربی کرده بودند، زدم بیرون و رفتم وسط میدان ساعت و سرم را کردم زیر آب. ماراتن مرگم آغاز شده بود که ناگهان از لای خیس دفتر دستکم یکی که حتی از دست دراکولا دررفته بود و باهزار مشقت و سختی تا پایان قصه، خودم نفل‌اش کرده بودم، مشت‌ی به پوزه‌ام زد و افتادم میان بوته‌های گل سرخ. وقتی به خود آمدم و فهمیدم که زیاد هم از فرهنگستان دور نیستم، دوباره برگشتم به جلسه. دیدم مرد منتقد و معترض دستمال یزدی نرم و ابریشمی‌اش را رو زخم پیشانی‌اش سفت کرده، و یک ورقه‌ی استشهاد را به امضاء حضار می‌رساند. از خیلی‌ها که امضا نکردند یکی سبیل‌اش را مکید و گفت: «می‌دانم که دست پیش را گرفتی تا پس نیفتی اما، تو از یک کرم شبتاب اژدهایی ساختی که انگار دهان باز کرده و هر لحظه ممکن است تالار آینه را نیز قورت بدهد!» منتقد نگاه او کرد و گفت: «من نگفتم اژدها، گفتم هیولایی هزارسر.» در این اثنا زنی که خیلی آرام می‌نمود کمی پا به پا شد و بلند بلند گفت: «من از اول شنونده‌ی این قصه بودم و به خاطر حضورم در چنین اجتماعی نیز شرمنده‌ام. می‌دانم که باید الان ظرف می‌سابیدم و رخت چرک‌ها را تو ماشین لباسشویی می‌ریختم. اما

وقتی جوانی عاشق توست و از بخت بد، آه ندارد که با ناله سودا کند شما هم اگر بودید به من حق می‌دادید که اینجا باشم. من می‌گویم بیایید عقل‌هایمان را روهم بگذاریم و ببینیم آن قصه که همه‌اش سه چهار ورق کاغذ است چطور می‌تواند هیولایی یا اژدهایی را در خود جا دهد؟ من معتقدم اگر هم قرار بود چیزی واقعاً در آن اوراق باشد، همان کرم شبتابی است که نویسنده خود به آن اذعان دارد. آقایان و خانمها لطفاً کمی واقع بین باشید. وقتی که قادریم تا دم اژدهایی را رو کاغذی دیدیم آن را مچاله بکنیم و بیندازیم تو چاهک و سیفون را بکشیم اصلاً چه جای بحث و جدلی می‌ماند که چنین به جان هم افتاده‌ایم؟»

حاضرین با يك کف مرتب، او را تشویق کرده و یکی از خواننده‌ها پا شد و با ته صدای دلنشینی، ترانه‌ای را که تو لیست آهنگهای مجاز بود، خیلی زیبا در تالار آینه خواند و رئیس جلسه با کوبیدن چکش رومیز، از چنین جنجالی سر يك قصه که نه سر داشت و نه ته و اما بخاطرش ده تا سر شکسته است، ابزار تأسف کرد.»

رفتم پشت تریبون و با سرشکستگی گفتم: «من گنه‌کارم و گناه هم نیز هیچ جوری پاک نمی‌شود. یعنی اگر در گناه نمرده بودم، شاید هم کاری می‌شد کرد. شما که جز عده‌ی قلیلی کتاب زندگان را نمی‌خوانید لطفاً کتاب مردگان را هم نخوانید. خصوصاً آثار مرا که از بس آنها را نوشته و خط زده‌ام، جز خطوطی کج و معوج هیچ نیستند. به خدا اعصاب همه را به هم می‌ریزد!»

رئیس جلسه که خود وکیلی حاذق بود و استادی تمام عیار، به دفاع از من برخاست و گفت: «در این قضیه هیچ تقصیری متوجه مرحوم نیست. خصوصاً که در این قرن، يك آدم مفلس شرقی خصوصاً يك هنرمند، حتی اگر نمرده هم باشد باز يك مردۀ متحرک است و همان صلیب عذابی که از فقر رو دوش‌اش سنگینی می‌کند، برای مجازات او کافیست. در این برهه‌ی تاریخی، مقصر نه او بلکه چند معتاد کتابخوان است که در جلسه حضور دارند و اتفاقاً

خیلی هم آشفته و ژنده پوشند. « در این لحظه یکی از آنان پشت تریبون احضار شد و در دفاع از خود گفت: «بنده از بن دچار مشکل هستم و لذا هر گونه دیوانگی را بر من می‌بخشید. وقتی که کسی عوض خرید و مطالعه‌ی این همه روزنامه که تقریباً مفت و مجانی تو دکه‌ها ریخته و قیمت هر کدام حتی از يك قاچ سیب‌زمینی هم ارزانتر است، می‌رود کتابی می‌خرد با حجمی کم، آن هم به قیمت سه کیلو سیب درشت و آبدار، نباید زیاد بر او سخت گرفت. آدم مجنون که لازم نیست شاخ و دم هم داشته باشد. اما اتهام اعتیادی و ژنده‌پوشی را هیچ نمی‌پذیرم. زیرا هیچوقت در عمرم گرفتار دود و دم نبودم و همیشه به لباسهای شیک و مد روز علاقه داشته و دارم. فقط ندارم که بگیرم بیوشم و بخاطر این قصور از آحاد ملت عذر می‌خواهم.»

رئیس جلسه ضمن رفع اتهام از شاهد قضیه، فقط خواهش کرد که انگیزه‌ی خود را از خرید کتاب و مطالعه‌ی آن بیان کند و بعد هر کجا خواست برود. خواننده که حالا تبرئه شده بود پس گردنش را خارید و گفت: «انگیزه‌ای نداشتم، فقط چند واژه‌ی مختصر بود که علاقه‌ام را جلب کرد. کلمه‌هایی مثل فریاد، سرمایه، استثمار و استعمار. دعوایی هم که راه افتاد کاملاً يك امر عادی است و تازگی ندارد. وقتی ماها جایی جمع می‌شویم، ناگزیر این اتفاق هم می‌افتد. قندان بلوری از دست کسی درمی‌رود و عوضش، تنگ بلوری هم از دست دیگری.»

ریاست محترم جلسه‌ی نقد و بررسی که در عین حال استاد تمام عیاری بود و جز کتابهای درسی، عنایت و اعتمادی به هیچ کتابی نداشت، سوء تفاهم پیش آمده را با ریش سفیدی حل کرد و از خوانندگان خواست که با او همصدایی کرده و افراد سرشکسته‌ی همایش را با سرودهای شاد و مفرح به صلح و آشتی دعوت کنند.

من نیز که همیشه طرفدار نغمه و صلح بودم با شکاف زخم سرم قد علم کرده و بلند و رسا گفتم: «به عنوان يك نویسنده از همه ممنونم! چرا که اگر این بحث و تحلیل‌ها و تعاملات دوستانه نبود، مطمئنم که حتی داستایفسکی هم انگیزه‌ی نوشتن را از دست می‌داد. زندگی يك بازی است و این بازی نیز در هر سن و سال و جا و مکانی پیوسته اشکنک دارد و سرشکستنک و اگر عزیزانی هم از این تالار ادب سرشکسته بیرون می‌روند، باور کنید که کسی مقصر نیست این روزها همه اعصابشان خراب است!».

85/8/6- خوي

## ابی بنفشه

خُردو خسته بودي و تن ات تبار. گفتم نرو؟ ولي رفتي . گيج و مفلوك ، چي نصيب ات شد؟ هيچ چي. خشن شدي. داد زدي. همه از ترس كرخت شدند. حتي يكي ازكارگرها تته پته كرد. واسه چي ؟ كه خودت را بكشي كنار. كشيدي؟ نه. زدي به قلب آتش و آنقدر لش ديدي كه نعشات ماند رو دستم. نه كه نعش خالي، ضجه هات هم روش بود. سوختي و زار زدي؟ مگه زدي؟ گفته بودم كه مي‌بازي. نگفته بودم؟ اما گفتي بازيست و بازي هم اشكنك دارد. كاش فقط صحبت دار و ندار بود. نه! آنقدر داشتني كه ككات هم نمي گزید. عاشق بودي و باورت نبود. همه اش لچ مي كردي. مي گفتي سرشان به سنگ مي خورد و بر مي‌گردند. اما اين دفعه را دست بد آوردي. هميشه كه نمي شود دست طرف را خواند. مي شود؟ نه. ورق هاي خوبات را ديگر نداشتني. دل و زبان ات يكي نبود. غافل شدي، نشدي؟ دنيا را مي ريختي به هم كه نينا و آتيلا را خوشبخت كني، كردي؟ به خيالان آره! آنها خيلي چيزها داشتند كه تو ابی، ابی بچه گود دباغ‌خانه، حتي رنگ آنها را ندیده بودي و يك چيز را هميشه داشتني، دلان را. نداشتني؟ چرا خوب اش را هم داشتني. عاشق كه مي شدي كارت واويلا بود. مي زدي به سيم آخر. بنفشه كه يادت هست؟ گفتم فراموش اش كن. نگفتم؟ گفتي هوايي شده ام و شب و روز ندارم. گفتم مثل عطري بوش كن و رد شو. گفتي مگر شل و پلام كه بنفشه هم از سرم زياد باشه. گفتم پس مثل يك مرد برو جلو. رفتي؟ آره رفتي. ولي مثل يك لاش عياش. بعدش كه واداد كوبيدي سرت. نكوبيدي؟ گفتي كه بي شرفام، اگر چال اش نكنم. گفتم

حیف جوانیات نیست؟ بنفشه نشد یاسمن است. آنها که این حرفها  
حالیشان نیست. کفتر لب بام اند. می پرند.  
گفتم بقول شاعر، چندی از این شهرسفر کن؟ نگفتم؟ گوش کردی؟ نکردی.  
بنفشه رفت و لای جرز هم اگر رفت، اسماش روت ماند و شدی ابي بنفشه.  
نشدی؟ بدت هم نمی آمد. بهر حال اسمی و رسمی داشتی و میان صد تا  
شاگرد راننده، صد تا ابي هم اگر بود، ابي بنفشه تک بود. اوضاع که به هم  
ریخت و آشفتگی را دیدی، رفتی توکار قاچاق. رفتی؟ رفتی و واسه خودت  
آقایی شدی، نشدی؟ قانون که غایب بود، تو قانون خودت را داشتی.  
نداشتی؟ می گفتم یا همه یا هیچ. دستات که می رفت به ماشه، حالی  
ات نبود. بود؟ یعنی تو هم نمی زدی، آنها می زدند. بعدش عاشق بلغاری  
یه شدی، نینا. گفتم این دیگه برای سرت گشاده! بی خیالاش شو. اما  
نشدی. عروساش کردی و با تریلی هجده چرخ، آوردیش به ولایت. سرکوفت  
زدی که اگر با حرف تو بی خیالاش می شدم، حالا این نبودم. بودم؟ این  
دفعه حق با تو بود و من کوتاه آمدم. چرا که نینا، گل بود و گلاب بود و یک نگاه  
اش می ارزید به دنیایی از بنفشه. مرهون اش بودی. این را هم گفتم.  
نگفتم؟ تو را از بیراهه کشید بیرون و شدی یک آبرودار. شدی حاج ابرام.  
گاراژدار معروف شهر. و پشتات هم هزار سلام و صلوات. علم و کتلی  
داشتی. اما نینا را آزرده، نیاززدی؟ مادرش مریض احوال بود. یک ماهی را  
خواست دم مرگی پیش او باشد. گذاشتی بره؟ نه. مرغ قفس اش کردی.  
همدماش شد آتیلا. نام پدرش بود. پدری که شب آخری، هرچه داشت و  
نداشت داد به یک بطری عرق و صبحی، جنازه اش را از زیر چرخها کشیدند  
بیرون. اما کسی نگفت که مست بود، می گفتند که بیکار بود. نینا و آتیلا هم  
یادت رفت، رفت؟ نه این که آنها را زیر سقفات گذاشتی، داشتی. اما دل  
ات با آنها نبود. تو به نینا که وقتی یا علی گفت و چادر نماز سرش کرد و نه  
نمازش دیر شد و نه از روزه دل کند، پشت کردی. نینا دل اش سرد می شد

و آتیلا عزم‌اش داغ که روزی کاری کند کارستان و کرد. نکرد؟ سربازی اش را که خریدی شد مرد و روزی تو، هر دو را گم کردی، نکردی؟ فکر می‌کردی سرتاپایشان را که طلا بگیری کار تمامه. پول که مثل ریگ باشه، دیگه خوشبختند. گور به گورت هم می‌کردند باز همان ابي بودی. ابي بنفشه. نبودی؟ با همان گل های جور واجوری که روزی نینا بود و روزی سوسن و صدتا نکبت دیگر. همه هم سن و سالشان از آتیلا کمتر. کرایه و تلفنی. بعضی هایشان نیز صیغه‌ای. بوی لجنات بلند بود و نینا هم حال‌اش. آخري ها حتي سرش را تو بالشي که تو می گذاشتی نمی‌گذاشت. می‌گذاشت؟ نه. نینا و آتیلا رفتند و تو ماندی. فکر می‌کردی از گنجی که تو هستی، کسی نمی‌گذرد. اما گذشتند. نگذشتند؟ رفتند و شدي يك بغض شکسته، نشدي؟ توش و توان ات از آنها بود و نمی دانستی، می دانستی؟

آره می دانستی و اما باورت نمی شد. افتاده بودی توگند. خواستی يك تکه آهن باشی. نخواستی؟ مثل ده‌ها اتوبوسی که تو گاراژت صف می‌بندند و بعد راه می‌افتند. توانستی؟ نتوانستی.

هر چه کردی نشد و دست ات به فرمان نرفت. یعنی موتور روشن نبود. نینا و آتیلا که نبودند، دیگر تو هم نبودی. اولها نمی‌فهمیدی و وقتی هم فهمیدی غرورت را هنوز داشتی. نداشتی؟

رفتی مزرعه و شب و روزت را با گاوها بودی تا انسان‌ها. اما آتش که به خرمن ات افتاد و گاوها جزغاله می‌شدند گفتم دیگر جلو نرو! اما رفتی؟ چرا؟ چون که فکر دل‌ره‌ایت بودی که آتش می‌گرفتند. این دفعه را دیگر روراست باش!؟ آیا دلت ذره‌ای هم برای گاوه‌ایت سوخت؟ نه، نسوخت. من خوب می‌دانم. اما خودت سوختی؟ و وقتی سوختی، تازه فهمیدی که گاوها هم رگ و پی دارند. دل دارند. آنها هم زار می‌زنند، می‌ترسند و حداقل هر کدام تو دامداری صاحب شنا سنامه‌ای هستند. هم بچه‌هاشان معلومه و هم تاریخ واکسن‌هاشان، حتی پدر و مادرهاشان نیز.



دست ات رفت به تلفن. گفتم افسرده و تنهایی و دیگر هیچ گلی، برای گل نیست. حتی سبزی ها نیز بی رنگ اند. گفتم و خیلی هم خوب گفتم. کاری که خیلی پیش از اینها باید می کردی. اما نمی کردی. گفتند می آیند. همین فردا با اولین پرواز. گفتم پس پا شو و اشک هایت را پاک کن و وقتی رسیدند همه قول و غزل باش، از عشق و عاطفه و هر چیزی که به دل بستن می آرزود.

## کالدهای تابان

بیرون غوغا بود. هفت ماه تمام خبر این اجرای تئاتری تو سایت‌ها و رسانه‌ها پیچیده و فقط يك شب فرصت تماشایش بود. طبق تعهدی هم که همه هنگام رزرو بلیط داشتند کسی نباید فیلم و تصویری می‌گرفت. عواید حاصله نیز به نفع يك مؤسسه‌ی خیریه‌ی جهانی بود که اهدافی فرهنگی داشت. ظرفیت سالن نمایش پانصد نفر بود و اما دست کم ده هزار نفر از اقصی نقاط جهان آماده‌ی خرید بلیط‌های فروخته شده با بالاترین قیمت‌های پیشنهادی بودند.

دقایق معکوس برای تماشای این نمایشنامه شروع شده بود و مردم چنان با شتاب، یکباره هجوم می‌آوردند که حتی با آنکه ردیف و شماره‌ی صندلی‌شان را حفظ بودند باز سردرگم می‌شدند.

سرو صدای مردم که خوابید چراغها خاموش شد و دل تاریکی را نوری آبی شکافت. صحنه روشن شد و هفت انسان را با مجموعه‌های کرکس و کفتار، که در دستانشان استخوان مردگان بود، نشان داد. سپس برقی و رعدي آمد و یکی از کرکسان گفت: «ما را که می‌بینید ارواحی گریزانیم با کالدهایی تابان. گوشت و پوستی هم اگر داریم عاریه‌ایست. آنها را برای شما و ما می‌نهیم و خود می‌رویم. دیگر ما را رغبت هیچ خونی نیست و لذا ترسان نشوید.»

اما یکی از آن هفت انسان که خود نیز کرکسی بیش نبود با گرز صیقل خورده از استخوانی که شمشیری بر آن را می‌ماند به اعتراض برخاست و بال زنان گفت: «تو که روشنای جانست آبی‌ست از جانب من که تابشی سرخ دارم نمی‌توانی سخن بگویی! من باز روحی گرسنه دارم و باور کن اگر هنوز كرك و پر باله‌ایم را گلوله‌های آتشین

يك قدیس صیاد شعله‌ور نکرده و باد آن را نبلعیده بود همین لحظه با این شمشیر، بسان جهانگشایان، پای در رکاب اسبان تیزتک نهاده و جهانی را به آتش و خون می‌کشیدم.»

در این لحظه نیزه‌ای را کرکسی دیگر با قدرتی تمام بر خاک صحنه کوبید و با خروش بلند يك سمفونی آشنا، غر زنان پیش آمد:

«من اما با جهان کاری ندارم. دم غنیمت است و فقط دوست دارم رگ و پی انسانی را که با سر کفتاری خود را استتار کرده، چنان از هم بدرم که خون آن برای وعده‌ای هم شده گرسنگی را از سرم بیندازد. اما دریغ که این مجمه‌ی بی‌جان را دیگر، آن منقار خون آشام نمانده است.»

آواز جغدی که با زوزه‌ی سگها می‌آمیخت از گلوی کفتاری بیرون جهید و تلالؤ نوری زرد، هر سه کرکس را از رنگ انداخت و فقط شش ستاره‌ی زرد بود که در قاب چشمان کرکسان می‌رقصید و آن کفتار که مجمه‌ی نه نوزاد را از زنجیر گذرانده بود، با آوای اش که تازه داشت مفهوم می‌شد گفت: «هر که هر چه گفت حقیقت بود. چرا که هیچ حقیقت واحدی را احدی سراغ ندارد. بی‌هیچ شیله پیله‌ای واقعیت این است که ما ارواحی گرسنه‌ایم و اگر اشتهایی هم با ما بود حالا کور شده است. یکی باله‌ایش فروزان در سما می‌چرخد و دو دیگری در آبی آسمان‌ها چنان ناپیدایند که انگار اصلاً وجود نداشتند. اگر هم تراوشی می‌بینید از ستاره‌های زرد، با نور من است که بودن آنها را حس می‌کنید. ما هفت یار از هفت اقلیم، هفت ماه است هم قسمیم تا مرثیه‌ای برای هستی بسراییم. یکی‌مان که بازی نویس بود يك بازی نوشت و بقیه هم که سر سوزن ذوقی داشتیم به وجد آمده و پسندیدیم. دل‌هامان که یکی شد به يك زبان سخن گفتیم و بیگانگی را از فرهنگ لغات جیبی‌مان خط زدیم. همه‌مان پذیرفتیم آدمی آن نیست که ما هستیم. البته ما از خود سخن می‌گوییم و از اینکه شمایان با يك تلقی قدسی و معنوی از خود می‌توانید گناهانتان را با اعترافی، نیایشی و کاری ثواب از خود دور کنید و سعادت‌مند و پاک، باز به فکر فردها باشید واقعاً خوشحالیم. ولی آن کاری بود که ما نتوانستیم. فقط گورها را شکافتیم و صحراها را گشتیم تا هر کدام هر چیزی را که تو دندانمان مزه کرده بود با خود برداریم و با مختصری فن‌آوری و

ابتکار، آنهار پیش شما آوریم. آن سه کرکس و کفتاری هم که می‌بینید و حرفی نمی‌زنند و مغمومند اگر دهان باز کنند با دنیایی خموشی، لهیبی جهنده از آتش خواهند بود. اصلاً بگذارید من نور زردی باشم تو کنجی و یارانی که پیش از من آمدند سرخ فام و آبی رنگ زمین و فضا را پر کنند. «

آنها همه نوری شده و صحنه، رنگی سحر آمیز گرفت. نفیر موسیقی بلند شد و مثل برزخی با فریاد گریان، نواها سربی مذاب گشته و قاطی آبشاران، در گوشها رخنه یافت. نه کسی را یارای گریز بود و نه فردی و زوجی را یارای دل‌کندن از آن همه لذت خوف.

در طنین موسیقی بود که از میان آن دو کرکس و کفتار خموش، یکی جلو آمد و با برداشتن تاجی که جمجمه‌ی کفتاری بود و تا چانه‌اش آمده بود، در هاله‌ای از نور سبز، دیالوگ‌هایش را فصیح و رسا با یک بازی زیبای زیر پوستی چنین ادا کرد:

- «من همیشه خودم بوده‌ام و هرگز روح کفتاری با من نبوده است. چنانچه می‌بینید یک آدمم. برنا و چهارشانه. بیست زمستان هنوز از عمرم نگذشته و اما عشق من به انسان و تاریخ، سبب شده که حداقل بیست هزار سال زندگی کنم. به همین خاطر هم زمان خسته‌ام کرده و اقرار می‌کنم با همه‌ی این سالیانی که زیسته‌ام خیلی ابله بوده‌ام. البته ابله محترمانه‌ترین کلمه‌ایست که با آن صدایم کرده‌اند. هالو هم به من گفته‌اند. حتی ساده لوح نیز، اما کسی بی‌عالم نخوانده و این خوشحالم می‌کند. لذا من نیز هاله‌ای شده و در رنگین کمان صحنه‌ای می‌درخشم که شما را از ظلمت‌ها و تاریکی‌ها جدا می‌کند.»

در این لحظه آنان که مانده بودند اگر هم جمجمه‌ی کرکسی بر سرشان بود همچون طاووسی خرامان در قوس قزح آمده و هرکدام با طبعی از پوست مردگان چنان با رقص و پاکوبی می‌خفتند که جمجمه‌ها وقتی بر زمین افتاد انگار الهه‌های زیبایی بودند که از اسطوره‌ها سر در آوردند. گیسوهای افشان را با طلای گندم‌ها، شراب تاکستانها و نقره‌ی ماههای شناور در چشمه‌ها، از نورها آویخته و به همنوایی چنین گفتند:

- «ما معصومین بطن مادر بودیم و با رحم و رحمی که خود داشتیم زایش را، باروری را و کثرت و برکت را هدیه‌ی خاک کرده‌ایم. ما از گدازه‌های جهنم، نطفه‌های عشق را ربوده و در غارها، سراپرده‌ها، سایه‌ی سقف‌ها و شوکت قصرها، نوزادانی را با بودنهایشان برنا کرده و به شراره‌های آفتاب سپرده‌ایم. ما ارواح مؤنث جهانیم، شاد، رقصان، مفتون و پرمهر. طعم و لذت عشق را، و مزه‌ی شر و شرارت را با خبثت‌ها و جنایت‌ها چشیده‌ایم و چشاندیم. در ناگزیری‌های زندگی، از راه و بیراهه‌ها آمده و دیگر، حتی معصومیت یک کودک را نیز نداریم. آمیخته‌ای از حسادت‌ها، کینه‌ها، نفرت‌ها، عطوفت‌ها و قشنگی‌ها هستیم. ما خود را سبک و سنگین کردیم و دیدیم نه به سنگینی یک کوهیم و نه سبکی یک کاه. اگر فرزانه، حکیمه و طیبه هم بودیم حقیقت آن است که خیلی چیزها هم نبودیم. آدمیان، نجابت‌ها و روزگاران را آلوده‌اند و کلمه‌ها که زمانی شفاف بود و روشن، الآن هزار تأویل و تفسیر و تعبیر یافته تا دلها، اندیشه‌ها و وجدانها را نه تطهیر و تنزیه بلکه توجیه کند. ما گفتیم ضیافتی بپا کنیم که همه‌ی قدیسان در آن جمع باشند و حال شما ای قدیسان که دارید لحظه‌های عمرتان را با کرشمه‌های نور و هول و مرگ و خون در یک صحنه‌ی واقعی سپری می‌کنید باورتان باشد که ما را خستگی از پا انداخته است. نه خسته از رفتنیم و نه خسته از ماندن، بلکه خسته از هراس پوچ بودیم. این کمان استخوانی را بنگرید و تیرهای جلا یافته‌ی تیز را که هر کدام از آنها را در هفت خُم سفالین رنگرزی به رنگی درآورده‌ایم.»

تماشاچیان که از هیجان به شوق آمده بودند ناگه هفت صلیب آویخته دیدند که معلق بر فرازهای صحنه آهسته در زمین می‌نشیند. صلیب‌ها استوار، ردیف ایستاده و آن هفت بازیگر که هفت نور رخشنده گشته و بر صلیب‌ها نقش بستند، کمانگیری خواستند از میان تماشاگران و گفتند: «یک شیردل بیاید تا این کمان را بیازماید.»

مردی آمد و مردم دست زنان، ابرمردش خواندند و در میان غریو شادی‌ها و فریادها بر هر صلیب رنگین یک تیر انداخت و هیچ تیری خطا نرفت. ابرمرد خونسرد و مغرور از صحنه به زیر آمد و در میان هلهله‌ی مردم با حالتی روحانی و متواضع رو

صندلی‌اش نشست. ناگه ولی صحنه روشن گشت و هفت کفتر سپید رو صلیب‌ها دیده شد و هفت برنا که با گیسوهای افشان و بازوهای ستبر بر صلیب‌ها مصلوب بودند.

صدای موسیقی و آوای همسرایان بلند بود و پرده‌ی تالار آرام- آرام بسته می‌شد و جماعت دست زنان و هلهله‌کنان به افتخار آنها دقیقه‌ای سرپا ایستادند و پرده که کنار رفت تا بازیگران را ببینند به یکباره چکه‌های خون دیدند که از سکوی صحنه بر کف تالار می‌چکید و سرهای افتاده رو صلیب‌ها را که به احترام مردم، پایین بود. مردمی هم که کف زنان از تئاتر بیرون می‌رفتند به یکدیگر می‌گفتند: «کارشان فوق‌العاده بود و سحرانگیز. چه جلوه‌های ویژه‌ی زنده‌ای که اکنون باید سینما از تئاتر بیاموزد.»

فردایش، رو صحنه‌ی اول پر تیراژترین نشریه‌های جهان و در پر بیننده‌ترین کانالهای تلویزیونی، خبری بدینگونه آمد: «هفت یار به یک زبان سرود مرگ خواندند. مرگی خونین و فجیع رو سین تئاتر.»

## انگشت نما

گل به گل اش شکفت و لم داد به صندلي ماشين. دست برد طرف بخاري و شيارهاي گرما پاشيد تو صورت اش. برف ديشب رو زمين بود وباز يکريز مي باريد. خُلق هوا تنگ بود و دل او خوش. روشني که پر مي گرفت و سياهي مي شد، شب اش مي شد شب چله . تو دل اش بود همين که يلدا آمد ، آنقدر لُپ هایش را بمکد که جيغ اش در آيد . پيش پيش همه چيز را فرستاده بود . طبق صورتي که مادر داده بود . پشمک ا زهر رنگ و شکل اش وحلوا نیز، گردوبي ، کنجدي و هويچ پسته اي . سيب وانگور وانار هم از هرکدام سه چهار ديس پُر و پيمان و کادو شده . با نايلون هاي شفاف وروبان هاي سرخ وصورتي وگل هاي زرد داوودي . گيوي وموز هم که جعبه اي . نُقل و آجيل و شيريني هم کنارشان . هفت تا هم هندوانه ي درشت سَوا کرده ورو جبين هرکدام سکه اي طلا چسبانده بود . بخاطر يلدا مي مرد واو را با دنيايي عوض نمي کرد . دوست داشت که امروز، کاش نصف شب هم مي گذشت و اما شب آنها ، هرگز سحر نمي شد . مثل آدامسي که هنوز شيريني اش تو دهان آدم ماسيده باشد ونخواهد که لذت اش را گم کند، اوهم نمي خواست طعم لحظه ها را از دست بدهد . هرچند ياد فردا برايش دلپذير تر بود. عيد قربان بود وشب عروسي شان .

سه سالي بخاطر يلدا دويده بود و هفت ماهي مي شد که نامزد کرده بودند ، با هزار دنگ وفنگ . پدر يلدا سفت وسخت مخالف بود و مي گفت : « يك جورهايي با هم ناجور يم . بوي گوشتي که شنيدي تو دهنت مزه نمي کند .

انگشت نما مان نکن و برو رد کارت . « روز عقد هم آتشی بود ونیش زبا ن اش به زن اش .

یلدا را نمی دید خیا لاتی می شد و با خود می گفت : « کاشکی قد عروسک های باری بود و می گذاشتم لای حریری زر بافت و لحظه ای از خود جدا نمی کردم . « هوای ماشین ، دم بود و او خیره در برگه تاسیده و آویزان ، نگاه اش را با شاخه ای لخت و برفینه پوش قاب گرفته بود . بیشتر از پیش سرش را تو صندلی یله کرد و تا یلدا ، بزک کرده و خندان ، از آرایشگاه در بیاید و باتلنگری بیدارش کند ، حسابی خوابش برده بود . هر دو خندیدند و تخته گاز ، دور شدند و اما ماشین ، لیز خورد و سپرش ، لب جدول را لیسید و ایستاد . اما باز کر کر خندیدند و لبه اشان رو هم خورد و مه ، محوشان کرد . راه هم که افتادند و نور ماشین مه را شکافت ، صورت هر دو گل گلی بود و صدای موزیک ، بلندتر و بلند تر ، گوشها شان را پر می کرد و حس می کردند که با داغی تن هم ، همچنان دارند می سوزند . هیچوقت تو برف و سرما ، اینقدر گرمشان نشده بود و هنوز از گرم گرفتن سیر نبودند که رسیدند دم خانه . رفتند تو و افتادند تو حال و هوای ضیافت . دوست داشتند امشب را چنان سنگ تمام بگذارند که دراز نای شب را نیز از تک و تا بیندازند . مادرش اما غریبی می کرد و ته دل اش هیچ خوشحال نبود . انگار که کفتر چاهی بود و فرسنگها از جا و مکان اش دور افتاده بود . این رخت و ریخت ها را دوست نداشت و هیاهوی ارکستر هم گوش اش را می آزرده و مثل تندری که بغرد و زیر رگبار و رگه هایش ، یکی را تنها و بی پناه گیر بیندازد ، ته دل اش را آشوب می انداخت . اما بخاطر اسماعیل تاب آورد . از فك و فامیل هایش امشب را آنجا کسی نبود و دعوت آنها برای فردا بود . اهل جنجال و بیا و برو نبودند و دل چرکین هم بودند که چرا میان آن همه دختر های طاق و جفت فامیل یکی را نگرفت و رفت دنبال یک غریبه . دخترش هم که در بدر بود . شوهرش دسته گلی به آب داده و در تبعیدی ناخواسته می زیستند .



فکرش همه پیش دخترش بود که کوچکی هایش سرمایي بود و حالا تو سوئد مي چائيد . فقط بعضي وقتها صدایش تو گوشي تلفن مي پیچيد ویا مي نشست پای تلویزیون و تماشاي فیلم هايي که از او داشت . فیلم ها را عقب وجلو مي زد و از چین وچروک هاي صورت او غصه اش مي گرفت . وقت شام بود و همه داشتند سر پا ، شامشان را مي خوردند که اسماعيل ، با بشقابي غذا و لیواني آب ، کشیده شد پیش مادرش . دید که رو مبل کز کرده و راحت نیست . بعد ، بیچ بیچ مادرش آمد : « قلبم بد جوري مي تپد و شام که خوردیم مرا برسان خانه . آنجا راحت ترم . این هر وکرها مثل آتش هاي زیر پاتیل ، جوشي ام مي کنند . امسب را که سر وقت بخوابم ، فردا سرحال ترم . احوال پرسي و خوشامد گويي هم کم کاري نیست پسرم . انشاء الله که پای هم پير شويد !»

يلدا دید که اسماعيل ، پیش خانم جان چنان نشسته که انگار نه انگار مهمانیست . رفت جلو و میان خنده هاي شل وولي که صورت اش را مي پوشاند ، باخانم جان گرم گرفت و واسه اسماعيل ، چشم نازک کرد . وقتي هم که فهميد تو این هير و وير ، اسماعيل مي خواهد بزند بیرون که مادرش را برساند ، کفري شد و کشیدش به خلوتي . گفت : « تو خودت نمي بري . همه که خاطر آدم را نمي خواهند ، هزار جور حرف در مي آورند . این خنده ها ومن بمیرم وتو بميري ها همه اش الکی يه .»

خانم جان با خدا حافظي از بزرگترها ، عصا زنان از پله ها سرازير مي شد که آژانس ایستاد دم در . اسماعيل مادر را نشاند توماشین و به راننده سپرد : « تا مطمئن نشدي در را به هم نکوفته دور نشو !»

يلدا واسماعيل پله ها را دوتا يکي کرده و دستشان رفت طرف گيلاس ها و هورت هورت ، ريختند تو حلق . خنده خنده اي کرده و قل خوردند وسط ازدحام . تن و بدن ها لرزیده و دست به دست داشتند مي رقصيدند که يکهوارکستر برید و پاکوبي ها آرام شد . گفتند : " نويد " آمده وبه افتخارش کف مرتبي

زدند . به محفل ها دیگر رقاصه نمی آمد . به شکلی همه واهمه داشتند . اما رقاص چرا . " نوید " ها بودند و وقتی افتاد به رقص وکرشمه ، یکی گفت : « اگر جمیله اینجا بود و باز آن شور و حال قدیمش را داشت ، او هم می کشید کنار و می ایستاد تماشای مرد که . ابروهای برداشته ، جثه ای نرم و گوشتالو و دنیایی ناز و عشوه . الهی که نمیری نوید!» زن و مرد حلقه زده و دست ها همه بالا و خیلی هم داشتند سر سری فیلم می گرفتند . یلدا که چین و شکن موهایش رها بود به غمزه گفت : «عجب پیه ای !» و اسماعیل لخت و میگسار ، هورا کشید . یلدا هم . نوید هم لوس شد و شوخ و شنگ چسبید از یلدا و هل اش داد وسط . نوبتی هم اگر بود نوبت یلدا بود . همه دست زده و زوم کردند رو یلدا . بزن بشکنی شد که نگو . اسماعیل اما یک چیزیش شد و از دست یکی که چشمان با با غوری اش بد شکلی می دوید دوربین را کشید بیرون . فیلم را پس و پیش کرد و دید که فقط یلداست و سینه هایش و لرز و قر برجستگی ها . برزخ شد و با بد اخمی ، دوربین را زد زمین و چسبید از خیر یارو . یلدا میخکوب شد و اسماعیل جا کن . مادر یلدا لب گزید و رنگ تو چهره ی شوهرش ندید . یلدا که مبهوت بودو گیج و مفلوک ، چشم چشم کرد که یکی آنها را از هم جدا کند که تا خواست یکی جلو بیاید ، خون دماغ افتاد رو زمین . بعد ش اسماعیل آرام گرفت و بقیه هم تا ببینند کی به کیه میان هیر و ویر ، با بند و بساطشان زدند بیرون . اسماعیل داشت فك هاش را رو هم می فشرد و می خواست بنشیند گوشه ای که ، چیزی خورد پس قفایش و گیج و ولو افتاد . تاچکه های خون بجوشد و پیراهن سپیدش را گل گلی کند جز یلدا و دوسه فامیل نزدیک کسی نمانده بود . تو دلشان آشوب بود که اسماعیل قد راست کرد و دست برد به سوزش زخم اش .

پا گذاشت رو شیشه های خرد شده و تا کوچه رفت و نشست پشت رل .  
یلدا هم ضجه زن و اشکبار ، چنگ و چنگولش به به برفهای ماشین بود که  
برف پاک کن ها چرخیدند و ماشین غلتید تو مه .  
چله تمام بود و سفیده که می زد عید قربان بود و عصرش عروسی و شب  
اش حجله . ماشین را تو کوچه ول کرد و رفت تو دالانی که می خورد به  
حیاط. گوسفند قربانی را دید و حوصله و سلیقه ی مادرش را . سینه ریزها و  
آویزه های طلا را گردن گوسفند آویخته و آینه ای عتیق و نقره کار را  
روپیشانی اش بند کرده بود . صبح فردا پیشکش یلدا می شد که سنت بود  
و شگون داشت و تو خانه ی هر نوعروسی باید گوسفند می کشتند .  
اسماعیل خندید و و در روشن چراغی که به نظرش سوسو می زد خیره در  
آینه ، دلمه های خون را دید که داغ بود و هرچه پاک می کرد ، باز شیار  
دیگری می افتاد . دل اش هوای مادر را کرد و خواست بلند شود که نای  
رفتن در خود ندید . خیال برش داشت و تو فکرش همه شمایل های مادر و  
خواهرش بود و یلدایی که با لباس عروسی هی به هم خورده و کج و کوله  
می شد . پدرش ابراهیم نیز تو چل چلی اش ، چست و چابک کفن می درید  
و سراسیمه دست می بُرد به رختی سیاه . آن قدر سیاه که با پره های کلاغ  
زاغی ، هیچ مو نمی زد .

## نقطه ضعف

با قد بلند، ابروان پرپشت، شانه های پهن و موهای سیاه و روغن خورده از کوچه پس کوچه هایی در گرگ و میش هوا تو غربت می گذشت که ده سال آزرگار، انتظارش را کشیده بود. از خروسخوان سحرگاهی که شتک های خون پدر را بر در و دیوار دیده بود نیز سالها می گذشت. هنوز لکه های پوست و گوشت پدر، که گلوله های سربی تکه تکه از سینه اش کنده و بر سنگفرش کوچه ریخته بود فراموشش نمی شد. خون را باید با خون می شست. درست مثل آن مرد، که پدر او را به خونخواهی پدرش کشته بود. چشم در برابر چشم، رسم دیرین بود. سرنوشتی که همیشه باید تکرار می شد و با خود رنج، مرگ، فرار و پریشانی می آورد.

خبرش را از جزیره ای در دریای سرخ داشت و او حالا، آنجا بود. تپانچه ای را که لب مرز خریده بود پرشال اش بود. امشب را صبح نشده باید، ماشه را می چکاند. در کمین بود و پس پرچینهای باغچه ی کوچک حیاط بیقرار. روشنی نرده بود که مرد از خانه بیرون زد و او دست به ماشه برد. اما تا کاری کند زنی را دید به همراه پسری که چهار دست و پا رو زمین می خزید و لب و لوجه اش بدجوری آب افتاده بود.

مرد، تاکسی را روشن کرد و رفت سراغ زن و به همراه او از شانه های پسرک گرفت و به زور تا دم ماشین کشید. پسرک با هن هن اش زور میزد تا کلمه ای از دهانش بیرون بیاید که آخر سر با لکنت گفت: "بابا، ماما بگین به من سوزن نزنند!"

تپانچه در دستان او خشکیده بود و درست لحظه ای که آنها با تاکسی دور می شدند تپانچه هم لغزید و افتاد زمین. درنگی کرد و احساس ضعفی و بعد آرام، تا اسکله رفت. سوار کشتی که بود، به زاد و بومش اندیشید در پشت کوههای بلند و نوری که تازه تازه از پنجره ی سبز خانه ی خوشبختِ شان، داشت به سیاه و سپید چهره ی قاب شده ی پدر می خورد و مادر روی سجاده روشن صبح، هنوز او یگانه پسرش را. دعا می کرد که شاید از غربت به سلامت و شرف بازگردد.

## خود زنی

سایه ی آلا چیق روسرش بود که شیرین غریبی کرد. نشست روپتوی تازده ی روتخت و شد عین آتش گردانی پر از آتش. حرفی نزد . چیزی درون اش سوسو زد و تخم چشمهایش لرزید . دست اش رفت به نرمه ی گوش شیرین که یکهو دل شیرین شورزد . دست اش داغ بود و یک مشمت هراس ، تصویرت اش. خون ، خون اش را می خورد که خرخره ی شیرین را سفت گرفت . بعدش خندید و ناز کرد و ماچ اش. بس که مست کرده بود هنوز عاشق اش بود . غلغلک اش داد و همه حرف هایی که نوک زبان اش بود ، درز گرفت . اما اشک درچشمان اش گردید و سینه به سینه ی شیرین گفت : "چرا تولکي و تنت لغوه گرفته ؟ ششدانگ اون بچه از کیه؟ کی تودلت انداخته؟ شاید بخشید مت ، حرف بزنی ! "

رنگ به صورت شیرین نبود که طناب پیچ شد و و شل و ول افتاد روتخت . صدایش جیغ جیغی شد و گفت : " بگذار زندگی مون رو بکنیم . کم سختی نکشیدیم . بچه ، بچه ی خودته لا مروت . توکه مت یه چینی عتیق هوام روداشتی ، یهو چي به گوشت ریختند که شدي تیغ و خوردي به قلم ؟ " اوکه فك هایش را رو هم می فشرد ، گیس شیرین را چنان کشید که خون جوشید و بالا آورد و افتاد به سرفه . صدایش خسته بود : " مگه من کم دوستت داشتم شیرین ؟ گفتم که هیچ چیز این بچه به من نمی خوره و گفتم تا قد نکشیده که چیزی نمیشه گفت . می دونی که خیلی ها رو دور زدم و رسیدم اینجا . اما چرا حرومی ؟ مگه اون غلتیدن ها ، بوسه ها ، لمس ها چي کم داشت که پشت پا به بختمون زدي ؟ "

شیرین بر بر نگاه اش کرد و نالید : "تو هوش و حَواستّ سرجاش نیست .  
کاردی بزن رو دلم و خلاصم کن !"  
اوگفت : " علفهای هرز رو باید وجین کرد . گُر که گرفتیم دلواپس نباش . این  
باغ سوخته وهرچی که داریم ونداریم می مونه واسه " پونه " . حالا بچه ی  
هرکی ام میخواد باشه . اون الف بچه که گناهی نکرده . منم دیگه دل و  
دماغی واسه زندگی ندارم !"

دست برد به بیت پر زیرتخت و تا آخرین چکه - چکه های آن، همه را خالی  
کرد رو رخت وریخت اش و نشست بغل شیرین وبا کاردی زد تو گره طناب و  
پیش از آن که سیگاری بگیراند گفت : " برو شیرین ! وسواسی که توفکر  
افتاده مریضم کرده و می دانم که همه ی حرفات درسته . اما باز این فکر  
لعنتی مٹ خرمگسی تو ذهنم می چرخه و تا کاری دستت ندادم برو پشت  
رُل و پا به گاز دور شو که حالا ش هم پونه دلشوره ات راو داره ! اما اون  
عشوه مرمري که می گفتن رو برام بگو . کی ها بهت عشوه مرمري می  
گفتن ؟ چرا می گفتن؟"

شیرین ، مبهوت شعله ای که دودش چشم را می سوزاند ، وامانده و لرزان  
داشت دور می شد که کارگردان کات داد . سکانس بعدی ماند برای بعد از  
ناهار و اما انگار او هم يك چیزیش شد. ریخت به هم و لم داد به سپیداری  
پیر. به قابیل فکرکرد و هابیل . دید که دیگر هابیلی نمانده . زندگی شده  
چشم در برابر چشم . اما همه می پایند که يك جوری دم به تله ندهند . قرار  
بود که تو سکانس مانده ، ابهامی باشد و اینکه مردی در میان دود و آتش  
قهقهه ای سرداده و بگوید : " نارو زدی و نارو خوردی . هرچی بود همه حرف  
بود ! " اما اینکه این مرد برادرش هست یا کس دیگر و اینکه شوهر شیرین  
می ماند و یا نمی ماند، آخر فیلم هیچ مشخص نشود . می خواست که اگر  
تو گیشه گرفت ، " خود زنی 2 " را کلید بزند. به خود فکر کرد و دید، خودش  
هم که به خیال اش هابیل است ، قابیلی بیش نیست . او هم دارد مثل

عيد خون

همه لاپوشاني مي کند که شاید سهمي بيشتتر ببرد . فقط اين وسط چيزي که اتفاق مي افتد ، دستي است که رنگ خون نمي گيرد .

1387



## قهرمانان می میرند

ردّ نگاهم به عقابی خشك شده رو سینه‌کش دیوار بود که یاد تک پری افتادم لای کتابی. یا بهتر بگویم آخرین کتابی که پدر آن را هنوز تمام و کمال نخوانده کنارش افتاده بود و پر عقاب لای آن و مادر، همانجور تا کرده و در کتابخانه‌ی کوچک بالاسرش تو اتاق خواب گذاشته بود.

مادر با گیس‌های سفید و دست لرزانش هم اگر بود حتی حالا تو نودسالگی‌اش هم که ناچار بود نمازش را نشسته بخواند، باز پا می‌شد و غبار از تن کتابهای پدر می‌گرفت و به پر عقابی بوسه می‌زد که سرش همیشه از آن کتاب سرخه بیرون بود. چشمانم خیره در نوک و چنگال آن عقاب بود که وقتی تصویر خود را در چشمان شیشه‌ای آن دیدم دلم سخت گرفت و در برگشتن از میهمانی بود که به دخترم سارا که پیش مادرم بود تا تنه‌انباشد گفتم: «ازمادر بزرگ چه خبر؟ خوابه یا هنوز مشغول ذکر؟» سارا که چند ماهی بود رو پایان نامه‌اش در خصوص اصلاح نباتات مقاوم کار می‌کرد و مدام دلشوره‌ی دفاع از تز دکترایش را داشت با اندوه گفت: «خوابه! اما قبل از خواب چای تلخی خواست و سخت گریست و من هم نفهمیدم چه خبرشه. اما خیلی زود خوابش گرفت. خیلی هم تو نخ آن کتاب سرخه بود. همینجوری می‌رفت سراغش و اما دست نزده برمی‌گشت.» سارا که گفت و دیگر چیزی نگفت من هم بغض ام گرفت. آذر، ماه آخر پاییز بود و امروز درست بیست و یک سال از مرگ پدر می‌گذشت. گفتم: «برو

همون کتاب را خیلی آرام و بیصدا برام بیار که برای يك بار هم شده مي‌خوام آن را ورق بزنم.»

همسرم ناهید درآمد که دیر وقته و خسته‌اي و بیا بخواب که برای فشار و اعصاب بیخوابی بیشتر از این درست نیست و مخصوصاً که چشمانت هم سرخ شده. گفتم: «يك شب که هزار شب همیشه عزیزم! خیلی وقته که از قبیله‌ي خود يك عالمه دوریم و حالا که سرخاک پدر هم نمی‌تونیم بریم حداقل بگذار يك چند لحظه، بوش را از این کتاب بشنوم.»

سارا که آمد دیدم دلهره دارد و گفت: «اگه بفهمه چي؟ اگر بیدار بشه و ببینه این کتاب نیست به خدا زهره‌ترك می‌شه!»

گفتم: «قول می‌دم که قبل از خواب سرجاش بذارم!»

سارا و ناهید هر دو شب به خیري گفتند و من در خلوت خود کتاب را که گشودم بهتم گرفتم. هر چند رو جلد و عطف کتاب با حروف سربی «قهرمانان می‌میرند» زرکوب شده بود اما چیزی که اصلاً نبود کتاب بودن آن بود. چند صد صفحه کاغذ سفید بود که حالا به زردی می‌زد و با دستخط پدر مزین، درست جایی که پر عقاب بیرون بود صفحه‌هاي خالي آن شروع

می‌شد. کتاب را که می‌خواندم دیدم پدر از تبار عشق بود و بازمانده‌ي عصري که امید تو دل‌هاشان، عین آفتاب بود، سوزان و روشن. پدر در نوشته‌هايش

جان یافته بود و مدام، دل نگران دستاني بودم آلوده که هر لحظه رو گلوي او فشار می‌آوردند. تا که صبرم تمام شد و با خنجري پنهان، پشت سر پدر راه

افتادم که او را از مرگی حتمي نجاتش دهم. پا به پایش می‌رفتم و از

جمهوري تا بهارستان با هم بودیم و وقتی خواست سوارم‌ترو تا شوش برود و از آنجا به میدان اعدام، باز رد پایش را داشتم. سه راه مولوي بود که جلو

دارش شدم و گفتم: «تو باید فرارکنی!» گفت: ««تو مثل اینکه عوضی

گرفتی! از سر راهم برو کنار که الان جهان پهلوان منتظره. می‌دونی که کی

رو می‌گم، تختي رو. اگه خدا بخواد تو وزن هفتاد کیلو میرم رو تشك، برای

قهرمانی!« گفتم: «بخاطر همین هم هست که می‌گم نرو! آگه خاطرات را خوانده بودی می‌فهمیدی که همین امشب تختی هم از کشتی وداع می‌کنه. یعنی کشته می‌شه. تو را هم هول می‌دن زیر چرخهای قطار!«.

گفت: «نمی‌دانم کی هستی واز کجا خاطرات من افتاده دستت! اما انگار که سالهاست با منی و یه جورهایی می‌شناسمت. اما آگه همه‌ی خاطراتم را خوانده بودی می‌فهمیدی که یکی هم اون بالا بالاها هوای مرا دارد و یهو قطار می‌ایستد».

گفتم: « به هر حال از من گفتنی که بدونی نقشه‌ی اونا خیلی دقیقه و مرگت نزدیکه!»

گفت: «ستارخان سپرده که آگه بمیرم بهتر از اونه که یه عمر با زخم زندگی کنم. فقط گفته مبادا به پارك اتابك بروی. گفته به حمام فین کاشان آگه رفتی باز نترس. چون رگت را می‌زنند و خلاص، اما با پای لنگ، شهبواری سخت است.» گفتم: « تو را خدا نرو! پسرت بابك هنوز آنقدر بزرگ نشده که وقتی می‌خوان شقه-شقه‌اش کنند و ندهد و با اشکهایش تو را رسوا نکند.»

دمغ شد و گفت: « تو پاك قاطی کردی و زده به سرت. از سر راهم برو که با تقدیر خود تنها باشم.»

پدر رفت و تا به خود آیم در ازدحام مردم گم شد. مردمی که به نظر می‌آمد دهن همه‌ی شان دوخته است و حتی موقع دوخت و دوز، سوزن گم شده و ناچار با جوالدوز بندشان زده‌اند و تو خیابان شاه، جای باران خون از لب و لوجه‌ها می‌چکید.

پدر را گم می‌کنم و اما از روزی که مادر تو سرنوشتش میاد، سر و کله‌ی من هم پیدا می‌شود. يك پسر شرقی با شلواری وصله‌دار که از پشت حصاری آهنین به مردمی می‌نگرد که می‌گویند پدرش است. پدری که شانس آورده بود و مثل رفیقانش قدرت و سید، در خروشان‌ی ارس غرق نشده بود. یا مثل دایی خدا بیامرزش در اوج قهرمانیهایش تو المپیک، بخاطر اینکه کرنش و

تملق و دورویی را دوست نداشت ارباب جراید او را هنوز نمرده تو افکار عمومی چالش نکرده بودند. پدری که بعدها می‌گفت هرگز برای خوشبخت شدن حتی یک بلیط اعانه هم نخریده و به درآمد خود تو حجره‌ی کساد کاغذفروشی تو بازار رنگرزان قانع بوده است. او عاشق کاغذهای سپید و یکرنگی بود که یک عمر تمام به مشتری‌های جوان و چاپخانه‌چی‌های فهیم می‌فروخت.

اذان صبح بود که دیدم، ناهید بیدارم کرده و می‌گوید: « کتاب را بده من که بذارم سر جاش!» مادرت علویه خانم حالا برای نماز پا میشه و می‌فهمه که بی‌اجازه به یادگاری‌هایش دست زدیم.» ناهید می‌رفت که نرفت و خم شد که پر عقاب را از زمین بردارد. او که رفت باز خوابیدم و وقتی پاشدم که دیدم سارا را سیل می‌برد و من همچنان ایستاده‌ام. خود را زدم به آب که بلکه کاری کنم و اما تا دستم به او برسد با قطره‌های آبی که رو صورتم می‌ریخت با وحشت از جا پریدم. دیدم سارا بالاسرم ایستاده و رو صورتم آب می‌پاشد و می‌گوید: «پاشو بابا! پاشو و خودت را اینقدر به موش مردگی نزن. تا مادر از نانواپی برنگشته و از کوره درنرفته، حاضر شو که امروز شیفت کاریت هست و باید بری استخر. ناسلامتی نجات غریق‌ی گفته‌اند و باید مثل عقابی بالا سر بچه‌ها چرخ بزنی! برای مادر بزرگ هم گل گاوزبان بگیر! می‌گه دلش گرفته و تاجوشانده‌ی اونو نخوره دلش باز نمی‌شه.»

در حالیکه با زحمت پلک‌هایم را از هم می‌گشودم گفتم: «حتماً دخترم! منم دلم گرفته، قهرمانان هم دارند می‌میرند و من تازه متوجه شده‌ام.» سارا که از این حرف من جا خورده بود گفت: « نمی‌دونم منظورت چیه و چرا این حرفو زدی؟! اما قهرمانها نمی‌میرند پدر، آنها همیشه با مردمند.»

## مرگی دیگر

تو دل‌اش ترکی بود که با هم‌هی دردش حتی نمی‌خواست به آن فکر کند. مثل زناش که حالا سر تو بالش داشت و در خواب و بیداری به همه چیزی فکر می‌کرد جز او. خشت خشت دیوارهای دل‌اش نم برداشته و هر آن ممکن بود که بر سرش آوار شود. زردپرده‌ای تاریکی را رنگ می‌زد و عنکبوتی سیاه با تارهایش از سقف به زیر می‌آمد. برای او که خسته‌ی قصه بود شهرزاد می‌رقصید و عنکبوت که قرار بود امشب چنگکی با خود بیاورد آورده و داشت می‌رفت که در صدای تار و کمانچه گم شود.

رد نگاه‌اش بر قر و قنبیل شهرزاد بود که خر و یف زناش يك لحظه برید و اما از صدای گنگ او چیزی نفهمید. بدجوری پاگیر زناش بود. او که نبود خواب و قرار نداشت و او هم که بود باز همین ریختی. دست برد به چنگک و اما شهرزاد، بی‌خیال هر چه بود و نبود لب‌ها را غنچه کرده و مست و پاتیل ساغر گرداند. خود را در سیاه‌چاله‌ای دید و تا گودی عمیق و عمیق‌تر نشود نیمه نفس، چسبید از تار عنکبوت و خود را کشید بالای صخره‌ای که آن بالا بالاه، لیلا با کمند گسیویش انتظار می‌کشید. او که لیلا را در مردمک چشمانش داشت و با هر جست‌اش، نزدیک و نزدیک‌ترش می‌شد ناگهان صیادی دید بازهر خند و هلویی پوست کنده به دندان که پشت يك درخت سنجد، لیلا را نشان رفته است. جنبید و اما در جنبش‌اش، تیر کمانه کرده و درست نشست رو سینه‌ی او و از ته بن‌بست، کوچه را دید که آذین شده و لیلا را با رخت عروسی به مسلخ‌اش می‌برند. دست به دشنه برد و اما مادر، سینه به سینه‌ی او، برایش از عفت گفت. فردایش هم با دعایی از

زیارتنامه فروش دخمه‌ای نمود، به خانه آمده و آن را در پشم و پیل متکای پسرش گذاشت و در شبی نه چندان دور، بن بست آنان چراغانی شده و دست عفت در دست پسرش گره خورد.

عفت اما نه لیلا بود و نه شهرزاد و هر چیزی تو دنیا، در نگاهش گناه بود و معصیت. لیلا هم اگر نبود شهرزاد بود و بی‌ناز او زندگی سخت. سفر می‌شد بهانه و او غرق در دود و الکل، با قصه‌های شهرزاد به خواب می‌رفت. تا که روزی شهر، با توفانی فرو ریخت و در مرگ و فغان کوچه و میان آوارها، دهها سال شد و اما آواز شهرزادی برنخاست. اما سالی می‌شد که او دوباره، در خفا و تیرگی، سویی خانه‌ای می‌رفت که شهرزادی آنجا، کرشمه به اسکناس می‌فروخت و در لب، ترانه داشت. عفت که هیچ بی‌خیال نبود و نگران او بود، از ایمان، نوه‌اش خواست تا ته و توی قضیه را رو کند. و وقتی فهمید که با سری پیرانه، هوای جوانی کرده است و داغ ننگی شده قشقرقی راه انداخت و عروس و داماد و فرزندان را نیز خبر کرد.

صاعقه با نوری آبی و بادی که تنوره می‌کشید و تو می‌زد از پنجره‌ای باز، پیدا و ناپیدا لحظه‌ای روشنایی بر چنگکی می‌انداخت که دنده‌های سینه مردی را تا می‌توانست شکافته بود. عنکبوت هم که خسته و خمار، خسته از عیشی شبانه باز می‌گشت، نکبتی دید و اما باور نکرد. نعشی که رد نگاهش به خشت دیوارهای زیرزمینی بود که با گچ‌های رنگ و وارنگ خط خطی بود و فرزندان روزگاری شکل دل‌های تیر خورده را کشیده بودند.

85/12/29

## یک آسمان کودکی

در گوشه ای از دنیا - هر آنجا که به تو نزدیکتر است - مردی دولتمند و نیکوکار می زیست که شایع بود اگر به گنجی دست نمی یافت، هرگز این حشمت و شکوه را نداشت. به همین خاطر هم روزگاری پسرکی فقیر، به قصر آن مرد پیرسالی می رود که روزی او نیز مثل وی آهی در بساط نداشت. پسرک، بیزار از فقر، کنجکاو رازی بود که بداند چگونه می شود گنجی یافت. می خواست وارد قصر شود که قراولان، تا زنده پوشش اش دیدند او را از در براندند. اما پیرمرد که در دورترها زیر سایه ی درختی نشسته و شاهد واقعه بود کسی را فرستاد که آن ریز پسر را پیش او آورد.

پسرک که رسید پیرمرد به احترام وی بلند شد و او را کنار خود رو نیمکتی نشانید و از میوه هایی که تو بشقاب بود برای او یکی پوست کند و پرسید: «حرفت چیه پسرم؟» پسرک که اعتماد به نفس اش را بازیافته بود گفت: «مردم می گویند که زمانی شما نیز مثل من همیشه گشنه بودید و حتی کفشی نداشتید!»

پیرمرد گفت: «مردم هر چه می گویند درست است پسرم! چرا با اینکه میدانی و مطمئنی باز می پرسی؟» پسرک گفت: «می خواستم اگر نقشه ای از گنجی داری که هنوز سراغش نرفته ای آن را به من بدهی که شاید با پیدا کردنش سعادت مند و پولدار شدم.» پیرمرد با لبخندی اسم او را پرسید و پسرک گفت: «نام من داراست.» پیرمرد گفت: «تو که دارایی پس دردت چیست؟» گفت: «من فقط اسمم داراست و با مادر و خواهرم سارا، بی چیزتر از آنیم که حتی سقفی

بالاسرمان باشد. آمدم بگویم اگر نقشه ی گنجی نیز نداشتی برایم بگوپی که چطور می توانم واقعاً "دارا" شوم.»

پیرمرد کمی اندیشید و بعد با لحنی محزون پرسید: «از چه رو این سؤال را از کسانی نکردی که آنها نیز زمانی فقیر بودند و حالا بیشتر از من دارند؟» پسرک گفت: «آخه شما هم خوبید و هم پولدار. نیکی های شما را همه تعریف می کنند و من نیز می خواهم اگر روزی توانگر مردی شدم نیکوکاری را از یاد نبرم.»

پیرمرد گفت: «رازی را که می جُستی خود یافته ای و حتماً به آرزوهایت خواهی رسید.»

پسرک در اندیشه شد و غرق عطر گلها، خاموشی گزیده و همانطور که نشسته بود خوابش برد. خود را در بیابانی پرریگ و بی علف دید که خارها تا سینه اش قد کشیده و هیچ تنابنده ای پیدا نبود. تشنه کام می دوید و به هر آب و چشمه ای که می رسید تازه می دید که همه سراب است. روزها و شبها چنین می گذشت و دیگر نه نان پاره ای داشت و نه در قمقمه اش حتی قطره آبی.

عرق ریزان و ناامید فراز تپه ای رسید و در چشم اندازی دور، جویی درخشنده دید و آفتابی که شاید دوباره گول اش می زد. در فرودش به سوی آب، گریزناک و عطشناک می رفت که ناگه آهویی از پا افتاده و غمین دید که مرگ تو چشمانش خانه کرده بود.

آهو را بر دوش گرفت و بیش از آنکه خود را بیندیشد با بار روشانه اش به آبی رسید که دیگر سراب نبود. آهو که سیراب شد خود نیز جرعه ای خورد و وقتی هر دو تاب و توانی یافتند آهو تنی به آب زد و از رود گذشت. او هم برای اینکه خستگی اش را جایی زیر شاخ و برگ درختان مخفی کند با پویه های آهو می رفت که سراپرده هایی برافراشته دید. آهو که قدم تیز کرده بود به چادری ابریشمین رفت که تار و پودش همه نقره و طلا بود. او نیز



نزدیک شد و صدای گریه ی شوقی شنید که آهو را در بغل می فشرد. بعد، ناله و آه و هق هق آن زیبا صنم شنید که باز، زار - زار برای آهویش می گریست و می گفت: «آمده ای و می بینم طربناکی! اما مرهم زخم ام را با اینکه قرار بود تا غروب، یکی بی آنکه خود بداند با خودش بیاورد هنوز نیاورده است. آه اگر آن ره گم کرده باز نباید دیگر هیچ آینه ای را نیز رغبت دیدار من نخواهد بود. ای خدا که در خواب من، آن بنفشی های گلی خاردار را نشانم داده و گفته ای که تا غروب هدیه ی تو خواهد شد تا شکاف زخم چهره ام را درمانی باشد پس چرا تا حالا نفرستاده ای؟»

او که این شنید یاد خاری افتاد با گل‌های بنفشی که در ریگزارانی بس دور، آن را دیده و از گل‌های آن یکی چیده بود. درست لحظه ای که آفتاب، نورش را تو کوله پشتی می نهاد، او گل را هدیه ی آن رعنا نمود و آهو را بوسید و خواست برود که سلطان دیاران را دید و زنان و مردانی که بر سر و روی او سکه های طلا می ریختند.

به دستور سلطان، حکیمان آمدند و صدای طبل و دهل و آواز، دشت را آکند. شهزاده هم که افسانه نامش بود طبق عهدهی که داشت به عقد و عروسی وی در آمد. سالها بعد که او با مال و منال و شوکتی فراوان به زاد و بومش برگشت همه گفتند: «حتما که گنجی یافته است!»

پسرك كه خواب بود بيدار شد و در حالي كه خيره به پيرمرد نگاه مي كرد گفت: «همه چيز را فهميدم.»

پسرك با جامه های ژنده از قصر خارج می شد که دید مادر و خواهرش تو کالسکه ای زرین او را صدا می کنند. تأملی کرد و تا جواب حیرتش را بیابد آن پیرمرد گامی پیش نهاد و گفت: «تو نقشه ی گنج را یافته ای و از این لحظه به بعد دارای دارایی و با خانواده ات صاحب تالارها و اتاق هایی مجلل در گوشه ای از این قصر. تو وقتی آمدی سرشار از عطری بودی که مرا یاد خدایی انداخت که هر چه را هم که نمی خواستم هدیه ی من کرده بود.»

روزي و روزگاري که آن پسرک، پيري فرزانه شده بود و فردايش را ديگر قرار  
نبود ميهمان جهان باشد به شاگردانش، فرجامين سخن اش را چنين گفت:  
«تا گفتاري نيك، کرداري نيك و پنداري نيك با شما نباشد، بهروزي هرگز  
سراغتان را نخواهد گرفت.»

## ضیافتی زیر رگبار

در این دنیای گل و گشاد، تو دیاری که همه جای آن گل بود و بلبل و مردمی مسرور، فیلمسازی زندگی می‌کرد که تو هفتاد سالگی‌اش با همهی خوشبختی‌ها و خوش‌شانسی‌هایی که سراغش آمده بود، در انزوایش تو خانهی سالمندان کمی حالا غمگین بود. فیلمسازی که در جوانی موفق شده بود بعد از دو سال سیر و سیاحت در آسانسورها و راه‌پله‌های آسمان‌خراشی مصفا، با یازدهمین بازنویسی فیلمنامه‌اش آن را به تصویب برساند و سراغ تهیه‌کننده‌ای برود با ستاره‌های ریز و درشت.

او که عشق دریا داشت و موج سواری ورزش مورد علاقه‌اش، فیلمش که با نام «موج خنده و عشق» می‌خواست کلید بخورد بارها دچار مشکل شد. در میان ستارگان پانزده تا بیست ساله‌ی سینما، حتی دونفر هم پیدا نکرد که بخواهند تا آخر فیلم عاشقانه همدیگر را دوست داشته باشند و ناچار شد با یک بازنویسی نهایی، آنها را مرتب به جان هم بیندازد و مدام با عشق و مهرورزی، تو سرو کله‌ی هم بزنند. اما چون بزن بزن تأثیرات نامطلوبی از نظر تربیتی رو روح و روان کودکان داشت، بنای کار را گذاشت به بریز و پاش و بدعنتی و لجبازی و حتی تا آنجا جلو رفت که وقتی آقا داماد بعد از آتش بس، دچار زخم عمیقی با بشقاب پرنده‌ها تو مخاش شده بود در حال، پدرزن را هم به بهانه‌ای پشت در حاضر کرد که مبادا عروس خانم بعد از دسته‌گلی که به آب داده ناچار شود که دست لطفی به زخم شوهرش بکشد. البته این فیلمساز ما، بخاطر دل مردم هم که شده بود چند صفحه‌ی رقص و آواز مردانه نیز تو فیلمش گنجاند که بعدها بخاطر پیروزی شگرف‌اش در فتح گیشه، جسارت او را همه ستوده و از اینکه مردان توانسته بودند آن قدر قر دهند و زنهای بزرگ کرده برایشان سرو دست بشکنند، موجی تو سینما راه افتاد که حتی به زندگی مردم نیز راه پیدا کرده در آن عصر و آن دوره، رقاصان

مرد تو عروسی‌ها چنان ولوله‌ای راه انداختند که تو رقص شکم دست رقصه‌های بنام دنیا را نیز از پشت بستند.

فیلمساز ما که حالا به زحمت با پاهای لرزانش تکالیف روزانه‌اش را انجام می‌داد، هوس کرد که به دیدار رفیق قدیمی‌اش که او هم تو همان آسایشگاه بود و عمری برای دیگران فیلم می‌ساخت برود و حالی از او بپرسد که در این رفتن باز یاد گذشته افتاد و نوآوری‌های هنری‌اش.

فیلم‌هایی که در آنها چنان از نجابتِ محبوسین حرف زده بود که اگر آنها اراده می‌کردند می‌توانستند میله‌های آهنی را با ناز انگشتی خم کنند و بی‌آنکه رشوه و نفوذی در کار باشد قدم زنان سوی خانه بروند و اما چون محکومین، تابع قانون بودند و همینجوری قلمبه از آسمان به زندان افتاده بودند، هرگز چنین کاری را جز در مواقع اضطراری و حیاتی مرتکب نمی‌شدند. قهرمانان فیلم‌اش را نیز برای اینکه کسی نگوید رویین تن‌اند اول می‌کشت و بعد که می‌دید بیننده‌ها تا دنیا دنیاست در داغ آنها اشک خواهند ریخت و این هم انصاف نیست، بعد از کمی مردن آنها را زنده می‌کرد که با انتقامی خونین، زمین و زمان را به هم بریزند.

او که در اوج پیری بود و می‌دید که در عمر هفتاد ساله‌اش، جز ساختن هشتاد فیلم، هیچ وقت کار هنری انجام نداده و باکلی پول و پله، بچه‌هایش هر کدام تو گوشه‌ای از ینگه دنیا پلاسند و او چنین تنها افتاده، گام‌هایش را کمی تیزتر کرد و وقتی به دوست‌اش رسید، دید که او هم مثل او در کمال خوشبختی، تا اندکی ملول است. رفیق او که روزگاری ضمن درخشش در جشنواره‌های جهانی، با پول و شهرت و جوایزش زیانزد بیگانگان و انگشت‌نمای مجلات سینمایی بود، از اینکه حتی رفیق‌اش نیز اسم فیلم‌های او را به یاد نداشت، فوق‌العاده دلتنگ شد و آخر سر هر دو با گلایه از ناسپاسی مردم، یادی از گذشته کردند. یکی گفت: «پس این همه به به‌ها و چه‌چه‌ها چه بود؟» دیگری گفت: «باد هوا! به‌به‌ها، مال آنهایی بود که به سینما می‌آمدند تا بدبختی‌شان فراموش شود و یا مال خوشبختانی بود تو اینجا و آنجا که حالی‌شان می‌شد خیلی خوشبختند و برای اینکه نکبت بیخ گلوشان را نگیرد باید همچنان به احزابی که روی کارند رأی بدهند.»

آنها گرم و حسابی گپ زدند و وقتی که دق دلشان خالی شد و شادمانه از هم خداحافظی کردند، یکی گفت: «به خدا راست گفتمی زندگی که فقط خوشگامی نیست مردم کمی هم با ید به فکر نیکنامی باشند. یعنی همان چیزی که من می‌گویم خط سوم و تو می‌گویی موج سوم!»

فیلمساز ما آرام آرام داشت به اتاق پر گل و بلبل خود نزدیک می‌شد که دید صادق کُرده سرایدار آسایشگاه، باز با صدایی مخملی در تنگنای راهرو زده زیر آواز و از گوزنهای زخمی و بی‌وفایی این دایره‌ی مینایی سخن می‌گوید. او تا ایستاد و گوش کرد به ضیافتی زیر رگبار اندیشید و غزلی سلطانی که پیوسته آرزویش بود و اما از ترس سرماخوردگی، یکبار برای همیشه هم که شده هرگز نتوانست چنان صحنه‌ای را حداقل، تو فیلم‌هایش بگنجانند.

85/7/17

## عصر پاییزی

تنها موردی که تو زندگی باعث شد «چیچو» هرگز هیچ پست و مقامی را در دولت‌هایی که روی کار می‌آمدند نپذیرد و حتی به پیشنهادهای در حد وزارت نیز جواب رد بدهد، عشق او به خواب عصر بود و اینکه به هیچ قیمتی نمی‌خواست به خاطر مأموریت‌های محوله و تراکم‌کاری، بعد از ظهری را سیر نخواست. به همین خاطر هم چسبیده بود از شغل آموزگاری به نابینایان که کلاس‌هایشان همیشه سر ظهر تعطیل می‌شد و درآمدش کم بود. او خودش را آزموده و دیده بود که هر وقت چیزی تو بساط نداشت، راحت‌تر بود. نه خودش هوس کوچه و بازار می‌کرد و نه عیالش که افسردگی را بهانه‌ای سازد و او را به بوتیک‌ها و مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی بکشاند. این طوری نه خوابش حرام می‌شد و نه عمرش که به خاطر پولی که چرك کف دست بود مجبور شود صبح تا شب را سگ دو بزند. بعضی وقتها هم که صبح‌ها خواب می‌ماند، کف ریش و خودتراش‌اش را برمی‌داشت و ضمن تدریس، صورتش را تو کلاس اصلاح می‌کرد و خوشحال می‌شد که شصت دانش‌آموزان نیز خبردار نمی‌شود. او از این آزادی لذت می‌برد و برای اینکه در همه‌ی روستاهای جهان، صدای آزادی‌خواهی‌اش بیچند حدود ده سایت و وبلاگ به ده زبان راه انداخته و تنها زبانی که از آن بیشتر استقبال می‌شد زبان بی‌زبانی بود. حتی «چیچو» برای اینکه بداند تو دل لامصب‌اش چه می‌گذرد بی‌هیچ ملاحظه‌ای چاخان می‌کرد و می‌دید که از خاطراتش با ستاره‌های سینما، سفرهای دور و درازش به دور دنیا، و مباحثه‌های نفس‌گیرش با ارسطو، کانت، سیمون دو بووار و چه‌گوآرا سخن می‌گوید. گاهی هم که حال و حوصله‌ی درست و حسابی داشت خودش را آزاد می‌گذاشت که ببیند اگر او يك معلم نبود و مثلا يك كاسب بالفطره بود چقدر تو روابط اجتماعی‌اش ممکن بود دریده‌تر و بی‌چشم‌روتر باشد. این جور وقت‌ها بود که می‌دید آدمی هر چیزی می‌تواند باشد و اگر کسی ساکت

است و سر به زیر دارد، نه این است که نمی‌تواند کسی را زیر سر نداشته باشد. او فهمیده بود که مسأله فقط بودن و نبودن نیست انتخاب هم هست. تو این مواقع بود که عقده‌های درونش سرباز می‌کرد و آرزوهایش را مثل جوش‌های چرکین دوران بلوغ می‌دید که در میانسالی هم جانش را می‌آزرد و چاره‌ی ناچاری راجز سوختن و ساختن نمی‌دید. البته خود را هم زیاد مقصر نمی‌دانست. تقصیر را بیشتر در تاریخ، جغرافیا، اجتماع و تنگ چشمی دبیرانی می‌دید که با خودرأیی همیشه تو این درسها، هر چه نمره‌ی تک دم دستشان بود در کارنامه‌ی او ردیف می‌کردند.

«چیچو» که امروز مجبور بود به بازار سراجی‌ها سری بزند و سوراخی را به کمر بند چرمی‌اش اضافه کند که بتواند شلوارش را تو شکم برآمده‌اش راحت‌تر گره بزند، زنش "سوفیا" را صدا کرد و گفت: «سر راهم به سراجی، شاید به انجمن هم بروم و با «فرانکو» در مورد مسائل جهان و اینکه چرا صلح و بشریت اینقدر به خاطر افتاده و حقوق سر برج، همیشه دیر می‌شود و من مجبور می‌شود که از چشم بقال و قصاب قائم شوم، گپی بزنم.» «سوفیا» که با دختر بیست ساله‌ی شان «سوزان» مشغول عروسک‌بازی بود گفت: «به فرانکو بگو از روزی که ریاست انجمن را پذیرفته دیگر هیچ مدرسه‌ای نیست که دخترهای تربیت‌پذیر را ثبت نام کند. بگو حداقل مصوبه‌ای تصویب شود که بعد از مرگ اولیا این بچه‌ها بی‌صاحب نیفتند.» «چیچو» که بعد از رفتن به سراج بازار داشت يك نفس راحتی می‌کشید و کمر بند، دیگر رو شکمش فشار نمی‌آورد چشمش تو جوی خیابان به يك کارد سلاخی افتاد و آن را برداشت که شاید با دادن اعلانی صاحبش پیدا شده و به او برگرداند.

«فرانکو» که تو انجمن فرصت سرخاراندن نداشت و فقط مجبور بود که مثانه‌اش را زود- زود خالی کند تا پروستاتش درد نگیرد، در ورود به توالی، «چیچو» را دید و گفت: «به خواهرم بگو که زیاد دل نگران «سوزان» نباشد، خدا را چه دیدی شاید همین روزها بمبی ترکید و همه‌ی مان نیست و نابود شدیم و یا که زلزله‌ای آمد و زیر آوارها له و لورده‌ی مان کرد و نه ما ماندیم و نه «سوزان». همینکه «سوزان» چیزی از بحران‌های جهانی و منطقه‌ای حالی‌اش نیست به خدا عین سعادت است. این خوشبختی کم چیزی

نیست و تا می‌توانید برایش مهربان باشید. شما هم اگر مُردید باز مهم نیست. به هر حال من که دایه‌اش هستم خواهم بود و مطمئن باشید که اگر برای هیچکس هم کاری از دستم برنیاید، حتماً برای او کاری خواهم کرد. بحث در مورد حقوق و بحران‌های ناحیه‌ای هم باشد برای بعد.»

"چیچو" خیلی صمیمانه "فرانکو" را بغل کرد و با خداحافظی از او، حس خوبشاوندی‌اش گل کرد و رفت کلیسا که برایش دعا کند.

شب را او و زنش ضمن شادمانی از تقدیر با آهنگ بابا کرم رقصیدند و بعد با سمفونی سیزدهم بتهوون به خواب رفتند.

پاسی از شب گذشته بود که "چیچو" با خرخر زنش، بیدار شد و رفت سراغ اینترنت که مشخصات کاردسلاخی راتو لیست اشیاء گمشده‌ی دهکده وارد کند.

در عصر پاییزی فردا بود که دانش‌آموزان نابینا به واپسین دیدار خود با "چیچو" شتافتند و با شمیم عطر او که از تابوت برمی‌خاست، دستان او را به نوبت در مشت فشردند. کشیشمی‌خواست درب تابوت را چفت کرده و هر چه زودتر مراسم تشییع را تمام کنند که در روستای دیگر، عزادارانی منتظر او بودند و باید با اولین پرواز، خود را به آنجا می‌رساند.

«فرانکو» که از مرگ همه متأثر می‌شد و حس می‌کرد که هر کسی می‌میرد راحت‌تر می‌شود، از خواهرش خواست که اجازه دهد در تابوت را هر چه زودتر سفت کنند. سوفیا گفت: «تو قلبش یک کارد سلاخی به امانت دارد که منتظریم شاید صاحبش آمد و تحویلش دادیم.»

"فرانکو" که مشکل رادر این دید، فوری پرید جلو و با کشیدن کارد از دل "چیچو" به خواهرش گفت: «من نگاه‌اش می‌دارم که روزی آن را به صاحبش برگردانم.»

"سوزان" نیز که لنگه‌ی عروسک‌هایش، لباس سپید عروسی به تن کرده بود با چین دامنش دست‌های خونین دایه‌اش را پاک کرد و به تابوتی خیره شد در اعماق قبر که لحظه‌ای پیش، آشنایی در آن خوابیده بود که هر روز برایش آبنبات و شکلات می‌خرید و مثل اسب‌های سکه‌ای دم پاساژها، مرتب سواری می‌داد.



## فرهاد و بگرد

شیرین که از دوری خسرو، غمگین و افسرده بود و از حکایت عشق پنهان او بامریم در رم، مدت‌ها بود که خبر داشت جان‌اش به لب آمد و هر چه خواست خوابش نبرد.

نشست پشت لب تاپ و رفت به يك چت روم که از ناله‌ی عشاق پر بود. دید که جیغ و داد عاشقان بلند است و چون حوصله‌ی فریاد نداشت همینجوری عشقی، به سایت‌ها سری می‌زد و وبلاگی به نام بیستون دید. کلیک که کرد ناگه تصویر خود را دید و خسرو را که با تکیه بر شبدیز، خنده بر لب به گردشگرانی می‌نگرند که هر کدام پیاله‌ای شیر از جویباریک و سنگی می‌گیرند که سالهاست از فراز کوه‌ها روان است. کنجکاو شد و آیدی‌اش را گذاشت که فردا شب همین ساعت، صاحب وبلاگ با او تماس بگیرد. این اتفاق هم افتاد و فهمید که با فردی بنام فرهاد طرف است و او با تلفن همراه‌اش دزدکی عکسی از آنها گرفته و ماههاست که عاشق اوست و به دهها نام و عنوان وبلاگ‌هایی راه انداخته که شاید روزی رخ در رخ آن زیبا بدوزد و بگوید که دوستش دارد.

شیرین به لج خسرو هم بود از این رخداد فرخنده خوشحال شد و ساعت‌های مدیدی را از شبها و روزها را به چت کردن با هم مشغول بودند که آخرسر، وعده‌ی دیداری گذاشتند تا از نزدیک گپی بزنند. در خیابان میرداماد بود که شیرین، شبدیز مشکی و متالیک‌اش را پیش پای فرهاد نگه داشت و آنها چون غنچه از شادی در پوست ننجیدند. اما آه تلخ فرهاد، شیرین را آزرده. فرهاد گفت: «من آدم صبوری نیستم و فکر این‌ام که با خسرو چه باید کرد؟»

شیرین آنقدر خندید و خنده‌اش گرفت که فرهاد، رنجور شد و پرسید: «پس چرا می‌خندی؟» شیرین گفت: «جوری حرف می‌زنی که انگار با تیشه باید به جان کوهی بیفتی. کار خیلی ساده‌ای است! باخرج من يك سفر به خارج می‌روی و برمی‌گردی. نمی‌خواهد با خسرو کاری داشته باشی، فقط داغ مریم را تو دل خسرو بگذاری، کافیست. بخاطر تو، طلاق که می‌گیرم هیچ، خانه خرابش هم می‌کنم. دوهزار و شش سکه‌ی طلا، مهریه‌ام است و قلمبه از حلقومش می‌کشم بیرون.»

فرهاد بینوا که می‌دانست بنای عاشقی بر بیقراریست با شتاب خود را به رم رساند. رفت سراغ آدرسی که داشت و وقتی خسرو و مریم را یافت و او با مریم و مریم با او آشنا شد آن بیوه‌ی ونیزی، فرهاد را با کلاس دید و فرهیخته و پرشور و در کمال ناباوری از خسرو برید و دار و ندارش را ریخت پای فرهاد. فرهاد که سرو سامانی گرفت و توانست جاپایی در رم بیابد روزی که حوصله‌اش سررفته بود ایمیلی به شیرین فرستاد و گفت: «می‌دانم که از طرف مریم خیالت راحت است و خسرو را هم کنارت داری. خوشحالم که حداقل کمک کردم زندگی‌تان از هم نپاشد. من نه ولگرد بودم و نه عاشق. مهندس معدن بودم و بیکار. فقط پول و پله‌ای می‌خواستم که بگذارم و بروم. و بگردی می‌کردم و وقتی تو چت‌روم‌ها می‌گذاشت که تو رم واقعی را به من هدیه کردی.

حالا با مریم، بیوه‌ی ونیزی ازدواج کرده و اقامت دائم دارم. در حد نوك سوزن هم شده، از زندگی‌ام راضی‌ام و تو يك معدن طلا کاری گیر آورده‌ام. با زندگی لج نکن. سعی کن يك جوری با تلخی‌هایش بسازی. خصوصاً که دو بچه‌ی قد و نیم قد هم داری.»

## چشمان خفته در گور

بیدار و سر پا هم که بود با قرص هایی که می خورد، می خواست یک نوعی خود را فراموش کند. در بیداری هم می خواست بخوابد و ذهنش اش را از هر چه حس و اندیشه است خالی کند. قد و قامت بلند و جثه ی درشتی هم اگر داشت در ازدحام مردم خود را تصویری چسبیده به زمین حس می کرد که از مدت ها پیش زیر گام عابرنی که زیر پایشان را نمی دیدند، له شده بود. این تصویر و تصور آزارش نمی داد و اما از اینکه دلی لبریز از شك و گمان و هراس را با خود می گرداند، در رنج بود.

گاهی سعی می کرد در بیداری هم بیدار باشد و بالاخره تصمیمی بگیرد و اما آزادی هیچ انتخابی را در اعماق وجودش حس نمی کرد. شده بود يك آدم کاغذی که هر واژه ای و کسی که تو خیالش نقش می بست هر جوری می خواست مجاله اش می کرد. در رگهایش فریاد مرده بود و فردا در چشمانش جز کویری از خاکستر نبود.

هیچ رنگین کمانی در آسمان روزها نمی دید و با روشنایی آفتاب، در دوزخی می افتاد که روزی صد بار می گذاخت و اما دستانی ناپیدا مس وجودش را دوباره در قالبها ریخته و از نو تصویر خود را می دید که در آینه های شکسته ی فرشتگان، همیشه واژگونه و پاره پاره بود و تا تکه های وجودش را بتواند از سطح شکسته ی آینه ها جمع کرده و به هم بند بزند، دوباره خوابش می گرفت. اما خواب هم، خواب نبود کابوسی بود در قطار

وحشتی که پلی شکسته، بیقرار مرگ فجیع صدها نفری بود که خود را به ترن زمان سپرده بودند.

جیغ ها و فریادهای آدمها با حس مرگی دردناک و زودرس در قطار بلند بود و اما واهمه های دیرین درونش تاب فریاد نیز از وی گرفته بود. او در ارتفاع پل و دره ای که با قطار کابوسها به سوی نیستی می رفت تنها فکرش واژه هایی بود که اگر با آنها می ستیخت و آنها را چنان که معنی اش کرده بودند باور نداشت، شاید او هم شادمانه در مرداب های بی خیالی خوش بود و به دنبال نیلوفرهایی می گشت که با همه ی دلفریبی و زیبایی هایشان، دلی نداشتند و بی قلب، البته نه در قاموس تعریف های خود بلکه قلبی که در تصور اطبا بود و تو کانال های ماهواره ای سرخگونه رو سینه ی فاحشه ها چرخ می خوردند و با هر تپش خود شماره تلفن می دادند. چقدر راحت بود زیستن و بی دغدغه در عیش هستی غوطه خوردن.

روزی که تو خواب بیدار بود و به کلمه ها می اندیشید و اینکه اگر غیرت و ناموس و شرف تو ذهن اش معنی نداشتند و یا اگر معنایشان آن قداست و معنویت را نمی یافتند حالا چقدر آسوده بود، بغض اش ترکیب و هستی خود را آنچنان متعفن دید که بوی گند آن دلش را به هم زد و در میان گریه و تهوع دوباره به خواب رفت. در خواب با گردبادی درآمیخت و با پرواز گرد و خاک او نیز پایش از زمین کنده شد و اما در فاصله ای دور به کویری افتاد که با خوردنش به زمین خود را در گودی گوری دید که با چشمهای خفته هم تمام دنیا را در درونش می دید. حسرت بچه گی هایش را خورد و مدادی که بالا سرش پاک کنی بود و هر وقت چیزی از زیر دستش در می آمد و اما به دلش

نمی چسبید، فوری از دفتر مشق اش پاک می کرد. اما حالا، شکافهای حافظه ی او با چنان واژه های سفت و سخت و چشم اندازهای چرکیني از شنیده ها و دیده هایش پر شده بود که با همه ی تلاش اش، جز با افیون و قرص، تصور آنها فراموش اش نمی شد. آن فراموشی هم فقط در بیداری

هایش رخ می‌داد که می‌توانست خود را به خواب زند و اما برای بیداری‌های خود در خواب هیچ علاجه‌ای نمی‌یافت. کویر با آفتاب سوزانش او را در قبری تنگ و گود با جهنم جمع می‌زد و چربی‌های تن‌اش که قطره - قطره مثل اشکان شمعی روشن به مزارش می‌ریختند آوای رنج او را فریادی ساختند و با آن صدا، چشمان خفته در گورش را باز کرد و خود را داخل کارتونی دید بغل خیابانی تو پیاده رو که هنوز روشنی صبح نیامده بود و دهها مثل او نیز بخاطر اشباع پارکها آنجا بودند. از زن‌ها و مردهای شیک و ژنده پوش گرفته تا دیوانه‌هایی که زمانی آنها نیز از عقل چیزی کم نداشتند و یکی دوتاشان هم از دانشجویان و اساتید ممتاز دانشگاه‌ها بودند. او که هویت‌اش، زخم‌خورده و دنبال جراحی در میان باورهای آشنایش بود تا به نوعی آن هویت مجروح را بخیه‌ای بزند و با شکیبایی و بی‌تفاوتی آبروی رفته‌اش را خون‌نبرد، کسی را نیافت و در حالی که بیدار بود و هنوز قرص‌هایش را نخورده بود کلاهی بافته از خار را که تو گورش بود برداشت و رفت سراغ پری مهربانی که با او درد دل کند.

پری که او نیز چشمانش خیس بود گفت: «جگر را بشکاف و اما با جگر گوشه‌ات کاری نداشته باش! او آهو بره‌ای زیبا و بی‌پناه بود که هنوز گریز از ناگزیری‌ها را یاد نگرفته بود و هر جا که لاشخوری پر ریخته و نرینه تو زمین بود به هوای گوشت و پوست‌اش بر او هجوم آورده و لباس‌هایش را می‌دریدند. من پری‌ام و می‌دانم که پریا فقط کاری را کرده که تا لحظه‌ای پیش تو می‌خواستی بکنی. کاری مثل پیچاندن کلمه‌ها و بازی با تفسیرهای مختلف آنها. اما اگر از اول به حرف من گوش می‌دادی و چنین شتابان به دنبال پول و تجمل و جاه و جلال نبودی تا خوشبختی را در قباله‌های منگوله‌دار به دخترت هدیه کنی حالا پریزادت را داشتی و مثل جن زده‌ها، در میان اشباحی وول نمی‌خوردی که خواب و بیداری را از تو بگیرند.

مرد که دلخون بود گفت: وقتی که تو پری هستی و چنین می گویی وای از آدمها که با این حرفها زنده بگوری ام را هر روز جشن خواهند گرفت. حالا که از هبوط به کویر فقط لاشه های خاری بر سر دارم صلیبی سنگین نیز برمی دارم و با بستن آن به گرده ی خود لب دریاچه ای می روم که روزی زرتشت از آنجا برخاست تا با معنی واژه ها، آرامش را به دلها بازگرداند و اما من فرو میروم تا با مرگ در اعماق، آرامش را بازیابم.»

پری که عاشق مرد بود گفت: «تو که چنین خود را راحت می کنی پس من چه کنم که باید در سوگ تو، گیسوافشان کنم و پریشان هزار خاطره در اشکهای خود مرواریدهای فردا را بجویم که دیگر پری های دریایی نیز در صید آنها مشکل دارند.»

مرد گفت: «تو مادری و هنوز دستهای بلورین تو آنقدر شفاف و مهربان هست که با خون جگر گوشه ای کدر نشود! اما من دوزخی نفرین شده ای ام که از وقتی باورهای خود را به عدلی نایافته باخته ام، ایمانم غرورم شده و حالا مثل آواری بر سرم فرو می ریزد. ای پری زیبای من بال و پری باش و پریای مرا به دیار پریان ببر که از آدمیان ملول هستم و می دانم که فرزاندگی، روح او را در اقیانوس فضیلت ها تطهیر خواهد کرد.»

مرد، بدرودی گفت و در بیداری باز یافته اش، شجاعتش را در انتخاب فرجامی که مصلوب گناهان خویش می شد، ستود و تازه داشت با تازیانه های امواج، طعم نیستی را اندک - اندک می چشید که چند عروس دریایی، با یک قایق موتوری، به او نزدیک شده و با انداختن تور از آب بیرونش کشیدند. آنان گفتند: «پریای تو با معراج روحش به آسمانها رفت و با کشتن مردی که عصمت اش را آلوده بود، جسم اش را از بید مجنونیه آویخت تا غرور و مردی ات را بازیابی!»

مرد در اندیشه شد و در سکوتی پرانده وقتی همچون آدمی کوکی پای به درب خانه گذاشت، پری بخت اش را با چشمانی سرخ و اشک آگین

سوگوار پریا دید و با خود گفت: «بی باوری من روزی صداقت و پاکی ام را زدود و با برق طلاها شور هستی هم اگر یافتم، بی آنکه نوری به زندگی پریایم بیفکنم او را در تاریکی ها گم کردم. من به فکر تمجید فانی ها بودم و باقی را همه فراموش کرده بودم. در پهنای این تیره خاک، برای خاطر قلب غمگین پری هم که شده می مانم که بی آفتاب روی پریا، روزانش از شبها نیز پر هراس خواهد بود. می مانم و انتظار گوری را می کشم که روزی در کویری گدازان همچون دوزخی مرا می سوزاند و خاکسترهایم را با روغن چربی های تنم می آلود. اما این بار، بازگشتی نخواهد بود و وقتی خاک شدم، دیگر چشمی برایم نخواهد ماند که دوباره کابوسها مرا ترسان و لرزان، از خواب بیدار کنند!»

## ضمیمه :

- 1- نگاهی به قصه "چشمان خفته در گور" یادداشتی از شهریار گلوانی
- 2- نقدی به قصه " بسته ای سالاد دیجینال" یادداشتی از شهریار گلوانی
- 3- نگاهی به داستان کوتاه " انگشت نما " یادداشتی از فرشته نوبخت
- 4- کتاب سعادت نامه و علیرضا ذیحق یادداشتی از فرشته نوبخت
- 5- گفتگوی هفته نامه " اورین خوی " با علیرضا ذیحق / فریدون دهقانی
- 6- زندگینامه کوتاهی از علیرضا ذیحق به زبان انگلیسی





## نگاهی به قصه‌ی "چشمان خفته در گور" نوشته‌ی "علیرضا ذیحق"

"آنکه از میان پنجره‌ی ای گشوده بیرون را نگاه می‌کند، هرگز آن همه چیزی را نمی‌بیند که کسی از پنجره‌ی ای بسته می‌بیند. هیچ چیز ژرفتر، راز آلودتر، بارورتر، تاریک‌تر و خیره‌کننده‌تر از پنجره‌ی ای روشن در پناه یک شمع نیست." شارل بودلر

داستان کوتاه "چشمان خفته در گور" یک استعاره است. استعاره‌ی ای سهل و ممتنع. از آن رو که وضوح معماگونه‌ی ای دارد و در ژرفای رازآلود لایه‌های روایی‌اش سرنوشت‌گریز ناپذیر انسان‌هایی را روایت می‌کند که (stratus) غوطه‌ور در جهان نفرت‌انگیز و گند‌بورژوازی از سر ناچاری روی لبه‌ی تیز دو دنیای مدرن و سنتی گام برمی‌دارند. راوی داستان، از موضع دانای کل، در توصیف روانشناسانه معطوف به شخصیت اصلی، تبلور ذهنی و خمیرمایه درونی - فلسفی را پا به پای روایت ادبی‌طوری به تصویر می‌کشد که تار و پود فلسفی داستان، در خود مفهوم داستان عجین می‌شود. گویی دو راوی با دو سویه نظری و اعتقادی به روایت نشست‌اند. کلمات در عین حمل معنای خطی، چنان از محور مختصات انتخابی، گزیده شده‌اند که بار معنایی تاریخی هم دارند. به این ترتیب، داستان در عین حالی که حاوی مصالح ساختی داستان‌های کلاسیک است: دریا، پری دریایی، رمز و حاشیه روی، وجه تمایز مشخصی هم دارد و آن احتراز از پرحرفی است و از این زاویه در توازی با آثار درخشان در حوزه داستان کوتاه قرار می‌گیرد.

داستان به زبان ساده:

"شرح پریشانی مردی است که نامردی عصمت دخترش را آلوده و مرد از شدت انبوه قصر نابود کردن خود را دارد. ناگهان خبر می رسد که دختر آن نارو را به سزای عمل اش رسانده و خود را از شاخه درختی حلق آویز کرده و به این ترتیب غرور و شرف خانوادگی را به پدر بازگردانده است. مرد که بسیار اندوهگین است بخاطر همسرش از نابود کردن خود صرف نظر می کند تا قلب غمگین پری (همسرش) بیشتر از آن دچار غم و اندوه و پریشانی نشود."

طرح و پیرنگ این داستان ژانری است که مناسب ترین گزینه برای نویسندگانی از جنس علیرضاست. آنانکه در برابر آلودگی ارزشهای سنتی سینه سپر کرده اند و قلم می زنند. برای اینان بهترین انتخاب وارد کردم فرم مرگ به صحنه داستانی است. در اینگونه ژانرها نویسندگان در مقام قاضی فیلسوفی قرار می گیرند که در عین حال نقش پلیس را هم برعهده دارد و از این جایگاه به سبک سنگین کرن اتفاقات می پردازد و با در نظر گرفتن و گاهی نیز چشم پوشی از داده های عینی به صدور حکم می پردازد، بی آنکه به قربانیان قدرت دفاع از خود را بدهد. نویسندگان به دم دست ترین و ساده ترین راه حل متوسل می شود و این راه حل چیزی نیست جز حذف فیزیکی قربانیان:

"پریای تو با معراج روحش به آسمانها رفت و با کشتن مردی که عصمت اش را آلوده بود، جسم اش را از بید مجنونی آویخت..."

به نظر من علیرضا باید به این سوال جواب بدهد که آیا "بهترین گزینه" برای برداشتن گام بعدی در داستان و سروسامان دادن به سئوالات ایجاد شده در ذهن خواننده، مرگ دو قربانی داستان است؟ و دیگر اینکه آیا این غرور و مردی صدمه دیده از راههای دیگری قابل احیاء نبود؟

"جسم اش را از بید مجنونی آویخت تا غرور و مردی ات را بازیابی ..."

قبل از اینکه بحث "ژانر مرگ" را - در سطور بعدی بیشتر به آن خواهیم پرداخت ادامه دهم. لازم می دانم موضوعی را مطرح کنم که قطعاً برای

دوستان جوانی که سودای داستان نویسی در سر دارند خالی از فایده نخواهد بود. اساساً قصد من از "نقد داستان" وارد شدن به حوزه های نظری داستان نویسی و نقد علمی است. هم در داستان نویسی و هم در نقد داستان دریافتن و فهم اهداف نویسنده در متن نوشته شده بسیار مهم است. طبیعی است که داستانها برای خواننده شدن نوشته می شوند. هر نویسنده ای دو مقصد اساسی در برابر خود دارد: 1- باورها و اندیشه های درونی اش 2- مخاطبینش. او می خواهد با بهره گیری از تمام شگردهای داستان نویسی به هر دوی این اهداف دست یابد. یعنی هم اندیشه هایش را بسط دهد و از گزند خود سانسوری و احياناً فدا کردن شان دور نگاه دارد و هم مخاطبین اش را جذب کند. از آنجا که هر جامعه ای ذائقه ای دارد، دست یابی به این اهداف چندان ساده نیست.

برای مثال آبگوشتی را که ما با ولع می خوریم برای انسانهایی دیگر تهوع آور است، همچنانکه قورباغه ای که آنها به قیمت گزاف می خرنند برای ما همان حکم را دارد. از طرف دیگر هر طبقه اجتماعی دلمشغولی، مشکلات، مسایل و بطور کلی چشم انداز های نظری و عملی خاص خود را دارد. نویسنده دو راه در پیش رو دارد یا وارد حوزه تاریخی - طبقاتی بشود و یا انسان را به مثابه ی غایت مقصود - قطع نظر از وابستگی طبقاتی، شخصیتی، ملیتی و... در نظر گرفته و مسائل کلی و فراگیر و عمومی را مطرح کند. این حوزه دوم بیشتر استعاری خواهد بود که این داستان در حال و هوای آن نوشته شده است. اما در پایان داستان اشاره علیرضا به دل بستگی های مادی مرد، کفۀ ایدئولوژیک ترازو را قدری سنگین تر می کند:

"اما اگر از اول به حرف من گوش می دادی و چنین شتابان به دنبال پول و تجمل و جاه و جلال نبودی تا خوشبختی را در قباله های منگوله دار به دخترت هدیه کنی حالا پریزادت را داشتی..."

ذکر این نمونه از متن داستان ما را می‌رساند به ویژگی‌های طبیعی انسانها... همچنانکه در بالا متذکر شدم هر طبقه اجتماعی مسائل خاص خود را دارد و بطریق اولی هر انسانی طبایع بشری خود را، فهم زبان و طبایع انسانی و انعکاس آنها در متن داستان هنر ویژه نویسندگان است. نویسندگان می‌کوشند با عنایت به خاستگاه، پایگاه و جایگاه انسانها در جامعه به درک متن داستان کمک کنند و اصطلاحاً کلیدهای درک پلات داستان را در اختیار خواننده قرار دهند. به این ترتیب این پروسه نوعی تأویل دوسویه می‌شود، نویسنده و خواننده. برای هر چه بیشتر روشن تر شدن موضوع مثالی می‌آورم:

فرض کنید به قصد کوهنوردی، بی‌آنکه تصور و پیش‌زمینه ذهنی داشته باشید به کوه رفته‌اید و در آنجا با این جمله بر روی صخره ای روبرو می‌شوید: "کوه، ریسمانی‌ات که آسمان و زمین را به هم پیوند می‌دهد." طبیعی است هر کسی که این جمله را بخواند بار معنایی آن را بدون اینکه نسبت به نویسنده و هویت نگارنده آن حساس شود، خواهد فهمید. اینجا لزومی به حضور نویسنده در متن نیست. اینجا لزومی به دانستن همه چیز درباره نویسنده نیست. شباهت استعاری بین کوه و ریسمان بدون تفکر درباره ی قصد محتمل هر کس در نوشتن این عبارت دارای مفهوم است. اما اگر چند گام بالاتر با این جمله روبرو شویم که: "من بعد از پرت شدن از کوه اینک بدون آب و غذا آخرین نفس‌های خود را می‌کشم." دیگر نسبت به هویت نویسنده بی‌تفاوت نخواهیم بود، اینجا دیگر نویسنده کاملاً در متن حضور دارد. اینجا زاویه دید نویسنده مطرح می‌شود که خود موضوعی است مستقل. برگردیم به موضوعی اصلی و ببینیم نشانه‌ها و علائم راهنمای نویسنده "چشمان خفته در گور" برای حل معمای این داستان چیست؟ در این داستان نویسنده به وضوح مرگ را تقدیس می‌کند:

"پري که عاشق مرد بود گفت: تو که چنین خود را راحت مي کنی، پس من چه کنم؟ که در سوگ تو، گیسو افشان کنم و پریشان هزار خاطره در اشکهای خود مرواریدهای فردا را بجویم؟..."

نویسنده داستان با تکریم و تقدیس مرگ که از خودمداری و خویشتن گرایي سنتي اش در قلمرو درون - ذهني اش نشأت مي گیرد و هستي مي پذيرد گويي به زبان بي زباني، پرسوناليتها زن داستان را وامي دارد تا بگوید: "من و زهرة چنین عشق!" پري جرأت اين را ندارد که خود را راحت کند و بر شوهرش خرده مي گیرد که خُب تو که خودت را مي کشي و راحت مي کنی پس من چه کنم؟ واقعاً اين زن چه بايد بکند؟ اين را علیرضا از همه ما مي پرسد. از خواننده اش مي پرسد و ما را در مقام قاضي بي طرف ناظر قرار مي دهد. دردی که آن زن تحمل کرده و قرار است مضاعف اش را تحمل کند واقعاً خارج از حد تصور و تحمل مردان است.

گويي در آيينه مملو از درد و رنج اين زن، درد تاريخي همه زنان اين ديار که تحمل کردن و دم نزدن است، منعکس شده است. بازتاب زندگي همه زنان. همچون "نرگس" در غرب که دستمايه داستاني بسياري از نویسندگان بزرگ غربي شده است. از جمله هرمان هسه، اسکار وایلد و بسياري ديگر و اين اواخر پائولو کوئیلو:

در روزگاران قديم جوان زیبایی به نام نرگس که شيفته زیبایی خود بود هر "روزه به کنار دریاچه اي مي آمد و به تصوير خود در آب خيره مي شد روزي به ناگاه در دریاچه افتاد و غرق شد. جايي که او غرق شده بود گلي روئيد که آن را ترگس ناميدند. به معني خود شيفته. پس از غرق شدن نرگس پري ها که اندوهگين بودند متوجه شدند که دریاچه گريه مي کند. اشگ از دو چشم خفته در اعماق دريا همواره چون چشمه اي بي انتها مي جوشيد.

پری‌ها پرسیدند چرا گریه می‌کنی؟ دریاچه جواب داد: من برای نرگس گریه می‌کنم. پری‌ها گفتند حق داری زیرا این تو بودی که می‌توانستی زیبایی نرگس را از نزدیک تماشا کنی. دریاچه پرسید: مگر نرگس زیبا بود؟ پری‌ها شگفت زده گفتند چه کسی بهتر از تو این را می‌داند؟ او همیشه در ساحل تو می‌نشست و در عمق چشمان تو نگاه می‌کرد. دریاچه گفت: من در چشمان نرگس بازتاب زیبایی خویش را می‌دیدم!"

واقعیت این است که نویسندگان بازتاب اندیشه‌های خود را در آثار خود خلق می‌کنند و همان‌گونه که در ابتدای این نوشته گفته شد نویسنده "چشمان خفته در گور" در مراحل از میان داستان اندیشه‌های خود را در لابلای پرده‌های حسی و روان‌شناختی به تصویر می‌کشد تا جائیکه گاهی گفتار طبیعی زبانی‌شان به‌شانه‌ی دخالت شهودی "جادوی جوهری شعر" می‌زند:

خواب هم خواب نبود/ کابوسی [هولناک بود] / [گرفتار در] قطار وحشتی / [بر فراز] پُل‌ی شکسته، / بی‌قرار مرگِ فجیع [انسانهای] / [من سپرده] به دست ترن زمان! / جیغ‌ها... / فریادها... / حس مرگ دردناک و [ناگاه] و زودرس / واهمه‌های دیرین درون / [ناتوانی] / حتی / به بر کشیدن فریادی!

علیرضا نثر هم که می‌نویسد، عرصه‌ای دریاگونه برمی‌گزیند که پندارهای تو در توی اش در آن موج می‌خورد. قطعه‌ی بالا، انگاری که مانیفست حیات انسان‌هایی است که در چنبره‌ی گریز ناپذیر جولان و جولان‌های عصر مدرن سرمایه‌داری گیر افتاده‌اند.

عصری که علیرغم اینهمه پیشرفت شگفت‌انگیز، تسخیر فضاهای نامکشوف، اختراعات و اکتشافات محیرالعقول صرفاً بدلیل دیوانه‌خویی و زپرستی به کابوسی هولناک برای بشریت تبدیل شده است. علیرضا در داستان کوتاه "چشمان خفته در گور" این کابوس را با استفاده از کلمات

حاوي بار معنایي تراژیک سرگذشت نسلي را به تصویر مي کشد که باید بر سنگ گورشان نوشت: "جنگجویانی که جنگیدند اما شکست خوردند!"

مرد داستانِ علیرضا علیرغم گنده گوئی هایش میل به جنگیدن ندارد، اما دخترش برخلاف پدر اهل خطر کردن و جنگیدن است. خطر مي کند و پای لرزش هم مي ایستد. مردی را که حیثیت او را لکه دار کرده بود مي کشد، خود را مي کشد تا تاوانِ عمل خود را بپردازد:

"...پریای تو با معراج روحش به آسمانها رفت و با کشتن مردی که عصمت اش را آلوده بود، جسم اش را از بید مجنونی آویخت تا غرور مردی ات را بازیابی." من با این جمله آخر مشکل دارم. فکر نمی کنم هیچ مرگی چه به انتخاب خود و چه به انتخاب دیگران - حالا این دیگران مي خواهد قاضی باشد یا یکی دیگر که خود را در مقام قاضی فرض مي کند - قادر به بازگرداندن هیچ چیز نیست. مرگ هیچ زنی و دختری به مرد جماعت غرور و بزرگی نمی بخشد. مرد داستانِ علیرضا "...شده بود يك آدم کاغذی که هر واژه ای و کسی که تو خیالش نقش مي بست هر جوری مي خواست مجاله اش مي کرد..."

م.آزاد تعبیری نزدیک به تعبیر علیرضا دارد:

مثل پرنده ای که در او شور مردن است / مثل شکوفه ای که در او شود ریختن / مثل همین پرندۀ خاموش کاغذی / آنجا نشسته بود / ... / من بیم داشتم که بگویم / شکوفه ها همه از کاغذند

بینید تصویر علیرضا و م.آزاد از آدمهای درمانده و پریشان چقدر شبیه هم است. در هر دوی این تعبیرها واژه ها از حصار تنگ يك واقعه منحصر بفرد خارج مي شوند و گستره ای عموم مشمول مي یابند. گستره ای که تنازع و چالش نفس گیر دو دنیای سنتی و مدرن را شامل مي شود. این داستان گرچه حول واقعه ای علی الظاهر پیش پا افتاده که هر روز صدها مورد از آن اتفاق مي افتد، نظام یافته است اما نوع شروع داستان نشان مي دهد که

عموم شمولی موضوع مورد نظر است. همانگونه که وقتی سعدی می گوید: "پادشاهی ستم پیشه... در آن، این پادشاه موضوع را عمومیت می بخشد. با پیشروی در خوانش این داستان حقیقتی وحشتناک ظاهر می شود. پشت ظاهر حوادث و گفتارها و رفتارهای ظاهری آدم ها، فکری نهفته است، ایده‌ای که می تواند انسان را از تمام صفات بشری تهی سازد، آرمانها را در هم شکند و باورها را بر سر دارنده اش خراب کند. اینجاست که بشر - این موجود دو پای خودبین - بی آنکه ظرفیت خود را دریابد لاف و گزافی می زند که در مواجهه با واقعیت ها بی کمترین ایستادگی و مقاومتی در هم می شکند. به آرمان‌هایش پشت می کند و به در یوزگی می افتد و آستان بوسی چیزی می شود که او را به لاشه ای متعفن تبدیل می کند: "روزی که تو خواب بود و به کلمه ها می اندیشید و اینکه اگر غیرت و ناموس و شرف تو ذهن اش معنی نداشتند و یا اگر معنایشان آن قداست و معنویت را نمی یافتند حالا چقدر آسوده بود، بغض اش ترکیب و هستی خود را آنچنان متعفن دید که بوی گند آن دلش را بهم زد و در میان گریه و تهوع دوباره به خواب رفت."

اینجاست که شخصیت اصلی در مواجهه با اینهمه فشار و درد و بغض و تعفن و وهم و شک و گمان و هراس [فکر نمی کنم علیرضا در بکارگیری کلمات وحشت زا ناخن خشکی کرده باشد] و... فرار از واقعیت را بر می گزیند: قرص و افیون و بعد وقتی کارگر نیافتادند "مرگ!" شخصیت داستان فرار می کند و می خواهد حداقل مرگ را مطابق میل و اراده خود شکل دهد و برگزیند. دلیل این انتخاب چیست؟ می دانیم که انگیزه اصلی فرار و گریز از واقعیت موجود در خودآگاهی فردی نیست. عموماً در تحلیل قضایا ظاهر چنان خود را می نمایاند که تحلیل گر را از دیدن عمق و کنه قضایا باز می دارد. در پشت ظاهر ساده داستان موضوعی است که باید بیشتر مورد کنکاش قرار گیرد. آدمها همواره در جدال برای شکل دادن به خود هستند اما این شکل



دادن نیازمند عامل جانبی و ثانوی است. شخصیت داستان در هجوم دنیای مدرن به اساس اندیشه هایش با دوگانگی روبروست، واژه هایی که زمانی برایش معنی داشتند اینک درهم شکسته اند. شك و گمان و هراس سراپای وجوداش را در بر گرفته است. او که روزی با استناد به باورهایش احتمالاً رگ های گردنش برای يك زن بي حجاب مثلاً اروپایی بیرون می زده و گمان می کرده مسئول همه منکرات و زشتی های عالم است و به غیرت و ناموس و شرف باور داشت اینک عامل ثانوی حی و حاضر موجود است تا او بتواند شکل جدید خود را بیافریند. این شکل جدید چاره ای جز فرار و در نهایت مرگ ندارد:

"... او در ارتفاع پل و دره ای که با قطار کابوسها به سوی نیستی می رفت تنها فکرش واژه هایی بود که اگر با آنها می ستیخت و آنها را چنان که معنی اش کرده بودند باور نداشت، شاید او هم شادمانه در مرداب های بی خیالی خوش بود و به دنبال نیلوفرهایی می گشت که با همه ی دلفریبی و زیبایی هایشان، دلی نداشتند ولی قلب، البته نه در قاموس تعریف های خود بلکه قلبی که در تصور اطباء بود و تو کانال های ماهواره ای سرخگونه روسینه ی فاحشه ها چرخ می خوردند و با هرتیش خود شماره تلفن می دادند، چقدر راحت بود زیستن و بی دغدغه در عیش هستی غوطه خوردن..."

در وراي همه این کلمات، این نهیب ها و باورها، شخصیت ثابت فردی مردد و بلاتکلیف به چشم می خورد که مداوماً در حال نقب زدن به خود و درون خود و باورهای خود است و پی در پی در حرکت و جستجو، جستجوی معنای زندگی. از زندگی بی دغدغه و راحت گریزان است [البته در صحت این ادعا جای شك و شبهه فراوان است. به قول معروف گوشت بر طاقچه و پیف گربه] و گمان می کند فاحشه گانِ کانالهای ماهواره ای دل در سینه ندارند. حالیکه پدیده روسپیگری اساساً پدیده ای اجتماعی - طبقاتی است. روسپیان، معتادان، خلافکاران، اوباشان و کلاً تفاله های جامعه مولود نظام

نابرابر طبقاتی حاکم بر جهان هستند که مداوماً با بهره‌کشی و استثمار از تن و روان انسانها به باز تولید بینوایان می‌پردازد. اینها همه از آثار گریزناپذیر مدرنیسم هستند. مدرنیسمی که پایه‌های خود را بر لیبرالیسم سرمایه‌داری قرن نوزدهم و بیست و بیست و یک استوار کرده است و چهارچوب سنت و فرهنگ انسانی و ساده لوحی را به چالش گرفته است. این چالش به لحاظ عینی و ذهنی آدم اول داستان "چشمان خفته در گور" را، درون برزخی پرتاب کرده است که اساساً ساخته و پرداخته شرایط اجتماعی و سیاسی است. در این برزخ هیچ چیز ثابت نیست، نه زمان نه تاریخ و نه انسانها: "با گردبادی در آمیخت و با پرواز گرد و خاک، او نیز پایش از زمین کنده شد و اما در فاصله‌ای دور به کویری افتاد..."

این عدم ثبات شخصیت اصلی داستان را وارد جهان رؤیاهای و کابوس می‌کند و در همین فضا است که دوران کودکی خود را با حسرت و افسوس به یاد می‌آورد [دنیای گذشته - سنتی] این فضا در حقیقت امر حاصل ترکیب زبان دل با تداعی خودآگاهی است. نتیجه‌ی این کنشها این است.

"...اما حالا شکافهای حافظه‌ی او با چنان واژه‌های سفت و سخت و چشم‌اندازهای چرکینی از شنیده‌ها و دیده‌هایش پر شده بود که با همه‌ی تلاش‌اش، جز با افیون و قرص، تصور آنها فراموش‌اش نمی‌شد..."

اما علیرغم این خودآگاهی جرئت مرور و جستجو در گذشته خود را ندارد: "... برای بیداریهای خود در خواب هیچ‌علاجی نمی‌یافت.."

اینجاست که وظیفه‌ی دشوار فراروی از رنج و عذاب و حضور سنگینی واقعیات جهان خارج ثابت، بر روح و جسم او سنگینی می‌کند و رهایی از آن جز از طریق گریزی ناخودآگاه نیست. گریزی که در انتهای داستان در اوج نومیدی و استیصال به قوی‌ترین عنصر انسانی تبدیل می‌شود. عشق به حیات و...همنوع. در اینجا نیز همچون مورد قبلی نیاز به عنصر ثانوی است.

عنصر اول پریا که موجب گریز اوست و عنصر دوم پری که عنصر بازگشت اش است و این سه در سه رأس مثلثی به همدیگر وابسته اند.  
دختر قربانی جامعه است:

او آهو بره ای زیبا و بی پناه بود که هنوز گریز از ناگریزی ها [جبر ...]  
[اجتماعی] را یاد نگرفته بود هر جا که لاشخوری پریخته و زینه تو [یا روی؟]  
زمین بود به هوای گوشت و پوست اش بر او هجوم آورده و لباسهایش را می  
دریدند..."

زن قرار است قربانی جامعه شود:

"تو که چنین خود را راحت می کنی پس من چه کنم که باید در سوگ تو،  
گیسوافشان کنم و پریشان هزار خاطره در اشک های خود مرواریدهای فردا  
را بجویم که دیگر پری های دریایی نیز در صید آنها مشکل دارند..."  
و مرد:

"...در پهنای این تیره خاك، برای خاطر قلب غمگین پری هم که شده می  
مانم که بی آفتاب روی پریا، روزان اش از شبها نیز پهراس خواهد بود..."  
حتماً متوجه شده اید که چه جهان عجیبی در این داستان آفریده شده  
است. مملو از سخن و کلام است از دقیق ترین تا پیش پا افتاده ترین؛ با لایه  
های معنایی مختلف؛ روابط کلامی متفاوت و يك فرآیند پیچیده در حوزه کلام  
فلسفی. مجموعه ای از سنت و تفکر نو، دلبستگی ها و وابستگی ها و  
میل به گریز از آنها و بازگشت مجدد. فرار و بازگشت؛ در این داستان همه  
بعد از گمگشتگی باز می گردند:

"چند عروس دریایی، با يك قایق موتوری، به او نزدیک شده و با انداختن تور از  
آب بیرون اش کشیدند... آنان گفتند: "پریای تو با معراج روحش به آسمانها  
رفت."

با خوانش مجدد این سطور موضوعی روشن می شود که بیشتر جنبه  
فلسفی - اعتقادی دارد تا ادبی؛ و آن اینکه انسانها و آن چیزی که با فساد

انسانی می نامیم عارض بر ذات است و موجب قلب ماهیت نمی شود. چنان غباری است که بر شیشه وجود مادی انسان می نشیند و با کشیدن دستی زوده می شود. دو وجه متفاوت و مستقل انسان یعنی روح عالی بشری و جسم فناشدنی در چنان تعارضی هستند که آلودگی جسمی موجب آلودگی روحی نمی شود و این دومی همواره پاک و منزّه صعود می کند. اینجاست که نویسنده با رویکردی خلاق به سمت شرایط انسانهای دردمند و قربانی و تباه شده به ساختاری ملموس در حوزه آفرینش هنری دست می زند و کالبد درونی ارزش و واقعیت های روزگار مثله شده را از طریق بیان شرایط و اوضاع انسانها ی مثله شده افشا می کند. من بنا ندارم هیچ "ایسمی" بر این داستان حمل کنم. فقط می توانم بگویم این داستان بازتاب چهره زمانه است، دورانی که می رود چهره جدیدی را تجربه کند و امر تقدّم روح و جسم را برای همیشه حل کند. زیرا اساساً شورش درونی قهرمانان داستان در فضای وهمی رؤیا و واقعیت همه در این راستاست. انسانها در پی بازیافت ارزشهای از دست رفته اند. به نظر من دغدغه اصلی داستان دفاع از سهم نابود شده حیات انسانی است که می توانست فارغ از دست یازی غارتگران و لاشخورهای پرریخته و نرینه، نمودی زیبا و رؤیایی داشته باشد. داستان در گام نخست ما را به بازیابی فضاهای تراژیک فرا می خواند تا با شناخت آن بتوانیم گام دوم را در جهت شناخت سرچشمه های عواطف انسانی و ناشکیبایی در میان زمانه ای دشوار و غم انگیز، برداریم:

"اگر از اول به حرف من گوش داده بودی و چنین شتابان به دنبال پول و تجمل و جاه و جلال نبودی تا خوشبختی را در قباله های منگوله دار به دخترت هدیه کنی حالا پریزادت را داشتی و مثل جن زده ها، در میان اشباحی وول نمی خوردی که خواب و بیداری را از تو بگیرند."

انسانها در پی پول و تجمل و جاه و جلال اند. شکی در این نیست؛ و به حرف کسی گوش نمی دهند باز شکی در این نیست؛ و خوشبختی را در احساس تملک می بینند و در این هم شکی نیست اما ریشه این ناقرینگی (آسیمیتري) کجاست؟ کیمیاگرانی که در پی کشف فرمول تبدیل فلزات به طلا بودند چه چیزی را جستجو می کردند؟ کیش پرستش پول که سراسر جهان را فرا گرفته ریشه در کجا دارد؟ به نظر می رسد باز در اینجا چالش دنیای سنتی و مدرن نمود پیدا می کند. در دوران پیش مدرن و ماقبل سرمایه داری، رابطه انسان، طبیعت و پول اینگونه پیچیده و هزارتو نبود. الینه شدن انسانها به این گستردگی نبود. رابطه انسان با طبیعت و محیط رابطه ای یکطرفه و بهره کشانه نبود. انسان با طبیعت، محیط و حیوانات رابطه ای برقرار کرده بود که آنها را جزئی از وجود خود می دانست. سرخپوستان صبح که از خواب برمی خاستند به پیرمردها و پیرزنها، درختان، آب و آسمان سلام می کردند. "مشهدی حسن" ساعدی با گاو خود نجوا می کند و حرف می زند. در کلیله و دمنه حیوانات زبان می گشایند و حرف می زنند. حتی سنگ و درخت و کوه و آسمان زبان به سخن می گشایند. اینها همه نمود فرهنگی دنیای سنتی است. اما دنیای مدرن که با غلبه شیوة تولید مبتنی بر کارمزدی بر پهنه گیتی غلبه یافته بایسته هایی را به همراه آورده که نخستین نمود آن الینه شدن انسانهاست. کیش پول پرستی چنان در لایه های اعتقادی و فرهنگی انسانها رسوخ کرده که گویی ذاتی انسان است و گریزی از آن نیست. این نوع نگرش به عرصه چالش سنت و مدرنیته، در سینمای کیمیایی - خصوصاً - نمود دارد.

(structre) نگرشی که قالب "اندیشه نگارانه" آن را در فرم، قالب و ساختار این داستان می توان دید. اگر گفته ویکتورپرو را به عاریت بگیرم می توانم بگویم که داستان "چشمان خفته در گور" سینماست. "سینمای قدیمی (دهه 50) اندیشه نگارانه:

"قد و قامت بلند و جثه ي درشتي هم اگر داشت در ازدحام مردم خود را تصویری چسبیده به زمین حس می کرد که از مدت‌ها پیش زیر گام عابرنانی که زیر پایشان را نمی دیدند، له شده بود. این تصویر و تصور آزارش نمی داد..."

در اینجا اژده محسوس (بلندی قد و قامت و جثه ي درشت) و (له شدن) دارای ارزش گونه ای اندیشه نگاری هستند:

قد و قامت بلند + جثه ي درشت = عظمت ظاهری

زیر گام عابرنان + له شدگی = نهایت سقوط و تحقیر درونی

این اندیشه نگاری سینماتوگرافیک، نشان از تفکر مؤلف دارد. گویی طرح داستانی "چشمان خفته در گور" همان نمادنگاری انسانها بر دیوارهای غار است که می خواستند واقعیت زندگی رایج در محیط خود را به آیندگان بازگو کنند. کیمیایی درد را با [چاقو + قلب] به تصویر می کشد و علیرضا سقوط و سرشکستگی را با [جثه عظیم + گام عابرنان + له شدگی] نمادنگاری می کند. رمز مشترک زبان سینمایی و زبان نمادین حتی به رمز واج شناسی این دو بر می گردد. این رمز همانا اشاره مستقیم به اژده محسوس، تفکر و تصویر ذهنی است. علیرضا اما جسورانه، با حالت زبانی در این داستان به کارکرد مطلق اندیشه‌های سنتی و چالش آنها با ملزومات دنیای مدرن می‌پردازد و رندانه خواننده را از پیش برای پذیرفتن موضوعی که مطرح می کند، آماده می سازد امری که در سینمای کیمیایی از طریق ارتباط های متنوع و همنشینی بین تصاویر و از زاویه دید دوربین انجام می گیرد. شاید به نظر عده ای این قیاس مع الفارق باشد اما به هیچ روی چنین نیست با شناختی که شخصاً از آثار مکتوب علیرضا بدست آورده ام به اطمینان می گویم که وی معتقد به اصول باز نمایی حقیقت از طریق حسیات (تصویرگری نوشتاری) و انتزاعیات (اندیشه نگاری) است. این اصول مبتنی بر این واقعیت

اندکی وی غیرمستقیم در مکتب کیمیایی تلمذ کرده است. شاهد این ادعا را از متن داستان می آورم:

"مرد بدرودی گفت و در بیداری باز یافته اش، شجاعت اش را در انتخاب فرجامی که مصلوب گناهان خویش می شد، ستود و تازه داشت با تازیانه های امواج، طعم نیستی را اندک اندک می کشید که چند عروس دریایی، با یک قایق موتوری، به او نزدیک شده و با انداختن تور از آب بیرونش کشیدند." این حضور عروس دریایی در قایق موتوری شما را به یاد حضور اسب در خیابانهای اصلی تهران در فیلم رد پای گرگ نمی اندازد؟ بهره گیری از این نمادها در فضای وهمی همان بازشناسی ابژه در موقعیت واقعی - شمایل نیست؟ تصویرنگاری سینمایی همان اندیشه نگاری ادبی در قالبی دیگر نیست؟



شهریار گلوانی

## نقدی بر داستان «بسته‌ای سالاد دیجیتال» نوشته‌ی علیرضا ذیحق

کم هستند داستانهایی که دغدغه درونی نویسنده را در تقابل دوران سپری شده‌ی گذشته و زمانه‌ی که وجوه منفی مدرنیسم را جذب و به نمایش گذاشته، اینچنین به تصویر بکشند و ما را گام به گام بکشانند به دورانی که در آن هنوز فرهنگ کت و شلوار غربی جای فرهنگ "آرخالیق" را چنان نگرفته بود تا پسرک لاغر و زرد نبوی، نتواند آن لحظه را در عکس سیاه و سفید و تمام قد با کت تنگ و شلوار وصله دار با دگمه‌های باز در عکاسی مهرگان بدون دغدغه و احساسی مضحک بودن، برای تماشا و خندیدن در آینده‌ی دور ثبت بکند.

راوی داستان، در گنجینه خاطرات و خیال سالیان سپری شده بال و پر می‌گشایدو احساسات فروخته و گاه سرکوب شده‌ی پیرمردی سالخورده را با جادوی کلام آهنگین خود چنان به تصویر می‌کشد که گاه پهلو به پهلو شعر می‌زند:

"... با نگاهی که به چشمان مادر دوخت آنها را چنان اشکبار دید که اگر ابری سیاه شده و قرار بود بارانی بشوند حتماً که سیلی راه می‌افتاد..."

در متن داستان، دروازه‌سنگی ظاهراً بیجان و مردی که با یادهای گذشته می‌زید قرینه‌جالبی را تشکیل می‌دهند که شانه‌هایشان زیر بار گذر ایام هر چند خسته اما همچنان سرپاست. این سر پا ماندن لزوماً به مفهوم زنده



بودن هم نیست. تعریف بیولوژیکی زنده بودن توان "زایش" و "بالیدن" است. شهری که قادر به "بالیدن" و "روئیدن" نباشد زنده نیست و مردی که بیماری مزمن و دردآور "یبوست" اش را به کمک بسته ای سالاد دیجیتال ارسالی از بلاد دور، به مدت کوتاهی فراموش می کند به مفهوم واقعی زنده نیست. هر چند که نفسی می رود و می آید این انسداد در حیات طبیعی به گونه ای است که مرد نمی داند آیا اثری از شیرهای خشمگین دروازه سنگی هست یا نه؟ در این بخش داستان تصاویر گذشته و حال چنان منقطع و پی در پی جان می گیرند که گویی با یک فیلمنامه سر و کار داریم. راوی از چشمان اشکبار مادر به چشمان منتظر دختری می رسد که از بلوغ تا عروسی پشت دری چوبی چشم به انتظار بود. گویی این سرنوشت همواره زنان این مرز و بوم است که به هنگام دختری چشم به انتظار باشند و به هنگام مادری چشم اشکبار.

راوی در مقام دانای کل چنان خاطرات یک عمر زندگی را ردیف می کند که همانگونه که اشاره شد سرنوشت غم بار زنان و کودکان را به همراه حرمان و حسرت ها، ترکه های نازک آلبالو بر کف دستان ظریف کودکان و پدری که جمع آوری دانه های درشت و سپید تسبیح را به کودکی می سپارد که از این کار متنفر است. به گمان من هر نسل با دو تصویر نادرست زندگی می کند اول اینکه گمان می کند جوهر آگاهی را کشف کرده و دیگر اینکه می تواند نسل بعد را همانگونه که می خواهد تربیت کند. نویسنده با ظرافت خاصی روحیه مستبد نسل گذشته را به تصویر می کشد و در عین حال از کمبودهای نسل خود هم آگاه است که برای کمی شادی و سرحالی به بسته دیجیتال نسل جوان نیازمند است.

نویسنده داستان علاوه بر اینکه از صاحب سبکان داستان نویسی مدرن آذربایجان است به دلیل گردآوری و نگارش موضوعات فولکلوریک در قلمرو فرهنگ عامه آذربایجان، و اصولاً به دلیل علاقمندی همزمان به ادبیات نو و

اندیشه مدرن از يك سو و به فرهنگ و ادبیات کهن و عموماً فرهنگ شفاهی عامیانه از سوی دیگر، به عنوان نویسنده و مؤلفی پیشرو دارای چهره‌ای شاخص و تاثیرگذار در ادبیات معاصر آذربایجان است.

در آثار علیرضا همواره علاقه ای دو وجهی و یا به عبارت رساتر، دو نوع دلبستگی به ظاهر متفاوت از هم اما مکمل یکدیگر به وضوح دیده می شود. علاقه‌ای که بنیانهای آن بر پایه‌ی ذهنی نواندیش و آشنا با ادبیات مدرن غرب قرار داشته و به تبع، زاویه‌ی دید او را به دستاوردهای اندیشه ادبی مدرن، بویژه در گستره داستان نویسی و علم روانشناسی و روانکاوی باز می کند و نیز علاقمندی وی به پردازش موضوعات بکر و قلمزنی در حوزه مغفول مانده نواندیشی و نوپردازی او را به خلق اثری و امی دارد که بی اغراق کم نظیرند. راز نهفته داستانهای علیرضا در این است که وی هیچگاه بند ناف خود را از فرهنگ و ادب آذربایجان قطع نکرده و همواره موضوعات انسانی و دل مشغولی های جامعه مدرن در گره خوردگی با میراث فرهنگی پیشینیان در آثارش بازتاب یافته است.

داستان کوتاه "بسته ای سالاد دیجیتال" روایتی است که در سطر سطر آن حال و هوای سالهای دور و فراموش شده تداعی می شود. دو سویگی پیش گفته در ساختمان فکری و قلمی نویسنده محتوایی غریب و تا حدودی وهمی و طنزآلود به آن داده است. این گفته شاید به نظر غریب بیاید. زیرا داستان "بسته ای سالاد دیجیتال" ظاهراً وجه مشترکی با طنز ندارد. اما به گمان من اینگونه نیست. کرشمه گری و طنزآزی ویژگی خاص علیرضا خصوصاً در نوشته های ترکی اوست. طنز که اساساً واژه ای عربی و به معنای کرشمه کردن است در اصطلاح ادبی یعنی ضعف ها و فسادهای اخلاقی اجتماع را غیرمستقیم و به زبان رمز و کرشمه بیان کردن. طنز براساس کمی و کاستی های جامعه ساخته می شود و هدف نه بدنامی کسی است و نه دشنام به کسی. وقتی علیرضا می گوید: «... ترس او از مردنی بود در

دیاری که تا یکی زنده بود کسی او را یاور نبود و بعد از مرگ بود که يك ملت همه سعی می کرد مبدا نام مرده ای یا نخبه ای از یادها فراموش شود. موشها افتاده بودند به جان طناب و تا توان داشتند آن را می جویدند و عنایتی به خونهای ریخته رو زمین نداشتند.» طنزی ناب و تأثیرگذار می آفریند.

## یادداشتی بر داستان کوتاه انگشت نما، اثر علیرضا ذیحق

انگشت نما، حقیقت تلخ دیوارها و فاصله‌هاست. فاصله‌هایی که طی شدن آن حتی به مدد عشق و به بهای سرخی خون هم میسر نخواهد شد. قصه تلخ طبقات پوسیده و لایه لایه اجتماع، و تفاوت‌های فرهنگی است.

داستان بر بستری از سنت اتفاق می‌افتد. یعنی جشن عروسی که قرار است در شب عید قربان برپا شود و بنابر رسم و آیینی محلی - فرستادن گوسفند آذین شده با جواهر و آئینه -، که احتمالاً مربوط به منطقه‌ای خاص می‌باشد. و تقابل عید قربان و جشن عروسی که در هر دو قربانی کردن گوسفندی اتفاق می‌افتد و نیز تضادی که بین این بستر سنتی و رفتار شخصیت‌های داستان وجود دارد:

"مادرش اما غریبی می‌کرد و ته دل اش هیچ خوشحال نبود. انگار که کفتر چاهی بود و فرسنگها از جا و مکان اش دور افتاده بود. این رخت و ریخت ها را دوست نداشت و هیاهوی ارکستر هم گوش اش را می‌آزرد و مثل تندری که بغرد و زیر رگبار و رگه هایش ..."

در حقیقت در دل داستانی که اتفاق می‌افتد و شخصیت‌هایی که پرداخته می‌شود به سنت‌های بومی منطقه‌ای و تفاوت‌های فولکوریک در یک اجتماع که برشی از جامعه‌ای بزرگ است، اشاره می‌شود: هدایای مختلف و گوسفندی که به طرز خاصی تزیین شده - نماد خون ریختن و قربانی کردن - و به عنوان پیشکش برای عروس تقدیم می‌شود.

پیش پیش همه چیز را فرستاده بود. طبق صورتی که مادر داده بود. پشمک ازهر رنگ و شکل اش وحلوا نیز، گردویی، کنجدي و هویج پسته ای. سیب وانگور وانار هم از هرکدام سه چهار دیس پُر و پیمان و کادو شده. با نایلون های شفاف وربان های سرخ و صورتی و گل های زرد داوودی. گیوی و موز هم که جعبه ای. نُقل و آجیل و شیرینی هم کنارشان. هفت تا هم هندوانه ی درشت سَوا کرده ورو جبین هرکدام سکه ای طلا چسبانده بود. بخاطر یلدا می مرد واو را با دنیایی عوض نمی کرد..."

گوسفند قربانی را دید و حوصله و سلیقه ی مادرش را. سینه ریزها و آویزه های طلا را گردن گوسفند آویخته و آینه ای عتیق و نقره کار را روپیشانی اش بند کرده بود. صبح فردا پیشکش یلدا می شد که سنت بود و شگون داشت و تو خانه ی هر نوعروسی باید گوسفند می کشتند.

در بستر این فضا و رنگی که در داستان وجود دارد، نویسنده از نمادهایی نظیر اسم شخصیت‌ها بهره جسته است. استفاده از نام اسماعیل برای شخصیت اول داستانش به عنوان کسی که به نوعی قربانی احساسات خود می‌شود و یا به کار گیری نام یلدا برای عروس جوان، و یا تلفیق برف و خون و سرما، در نمایاندن سردی و فاصله‌ای که در داستان وجود دارد، جالب توجه است؛ و خواننده را با حس داستان همراه می‌سازد.

سه سالی بخاطر یلدا دویده بود و هفت ماهی می شد که نامزد کرده بودند، با هزار دنگ و فنگ. پدر یلدا سفت و سخت مخالف بود و می گفت: «یک جورهایی با هم ناجور یم. بوی گوشتی که شنیدی تو دهنت مزه نمی کند. انگشت نما مان نکن و برو رد کارت.» روز عقد هم آتشی بود و نیش زبا ن اش به زن اش.

انگشت نما صرف نظر از سوژه جالب توجه و زاویه دید تازه و بکر آن، به  
معضل اجتماعی نه چندان جدید در جامعه کنونی می‌پردازد، آن‌هم با زبانی  
ساده و بی هیچ ادعایی.

تهران - بهار

1387

## مردی با دست های ارغوانی

با نگاهی به کتاب "سعادت نامه"، ترجمه ی قصه های فارسی به ترکی آذری

بزرگی می گوید: «هنر داریم تا حقیقت ما را نابود نکند.»\* در درون این سخن معروف، نکته ای عمیق نهفته است و هنرمند واقعی کسی است که آگاهانه یا نا خود آگاه تجلی این نکته باشد. در روزگاری به سر می بریم که متاسفانه همه ی مرزهای هنر و بی هنری در هم آمیخته است؛ گاه هنرمند نماهایی را می بینیم که در پس صورت ظاهر، دیوهای مخوفی هستند که در واقع با تیرهای نامرئی بر ریشه ی هنر و ادب این خاک پاک زخمه می زنند. زخمه هایی که شاید هیچ مرهمی، حتی گذر زمان هم نتواند آنرا التیام بخشد، بلکه برعکس به مرور به بت های دروغین بدل می شوند که موجب گمراهی و هلاکت اند.

اگر بخواهیم در این وادی قدم بگذاریم و در این مقال قلم فرساییم؛ حرف بسیار است و درد دل فراوان؛ اما من هدفم پرداختن به این معضل اساسی ادبیات که ترسم از انحراف آن در ورطه ی بی ادبی است، نیست. من می خواهم از کسی بنویسم که بی هیچ حاشیه و های و هویی، و در خلوت و مجالی که از دل بر آمده است و بی هیچ توقع و چشم داشتی به عشق دیرینه ی خود، یعنی ادبیات می پردازد و حساسیت و دلسوزی خود را به فرهنگ و ادب ایران زمین بدون هیچ فیگور مدرنیستی یا ژست دلسوزانه ای نشان می دهد؛ از هنرمندی می گویم که نشان داده مرد میدان عمل است.

او داستان و رمان می نویسد، ترجمه می کند، نقد می نویسد، در تاریخ ادب و فرهنگ ایران تحقیق می کند، مطالعه و مصاحبه می کند، با هزینه مالی و جانی خود وبلاگ ادبی را اداره می کند و با همه مشکلاتی که هست و ما همه می دانیم، یک تنه مواجه می شود و هیچ چشم داشتی هم ندارد جز اینکه دینش را به ادبیات ادا کند. دینی که برخاسته از عشق و شیدایی خود اوست. و آیا به راستی امثال او دینی به ادبیات ما دارند؟ ادبیات ما اگر از این دسته از هنرمندان وامدار نباشد، دینی هم به آنها ندارد. من مدت زیادی نیست که جناب علیرضا ذیحق را می شناسم. آشنایی من بر می گردد به مطالعه آثار مکتوب و یا اینترنتی ایشان و نیز مختصر ارتباطی که همواره برای من سرشار از آموخته ها بوده است؛ اما همیشه ایشان را مردی فاضل و ادیب یافته ام که بسیار متواضع و فروتن هستند. آن چه برای من بسیار با اهمیت است علاقه ای او به پرورش و تشویق نسل نو قلم و جوان است. من در محضر ایشان و از طریق قلم و آثار استاد، در حقیقت الفبای عشق و معرفت به ادبیات را آموختم؛ که بی آموختن این الفبا قدم در این مسیر نمی توان نهاد.

مجموعه ای "سعادتنامه" هم که با آثار بزرگانی چون جمالزاده، صادق هدایت، جلال آل احمد، غلامحسین ساعدی و نیز محمد بهارلو، علی رضا عطاران، میترا الیاتی، میترا داور و... با مقدمه ای از خود "ذیحق" تهیه شده است، در واقع مبین تلاش زیاد و دقت و حوصله و از همه بالاتر نشان دهنده ای عشق ایشان به ادبیات داستانی این مرز و بوم است. عشقی که این روزها حقیقت آن کیمیاست.

تهران - مرداد 1387

\* سخنی از فردریش نیچه، فیلسوف آلمانی



# «علیرضا ذیحق»

فریدون دهقانی

## دردمندی درد آشنا

کلامشان ضمن شادمانی ها و سروری که به جشن ها هدیه می کند مروجین آداب و اخلاق و سنن اسلامی می باشد و اما متأسفانه به این نکته ی ظریف توجه کمتری میلول می شود و نیاید که هنر خباگری آنها را با عطری در یک رده پنداشند.

امروزه عاشیق ها زندگی بسی مسر و مسامنی دارند و در قفسر و فلاکتی فرابنده دست و پا می زنند و بی هیچ امیدی به آینده ی معیشتی شان هر کدام دنبال کاری از جمله بنایی و کشاورزی و رانندگی و از این قبیل هستند. اگر در قهوه خانه ها و مجالس عروسی هم عاشیقی دیده می شود از عشق آنها این هنر نشأت می گیرد و استعدادی که در این زمینه دارند و دریغ که اگر نسل نیز مسال عاشیقسان برافند، گنجینه ای نادر از اشعار و داستانهای فولکلوریک آذربایجان نیز با آنها گم خواهد شد.



سوالی بر سبب، فلکنی گذاشته بودند که باید بخاطر ترکی حرف زدن جریمه می برداجیم. دقیقاً هشت سالم بود که توانستم برای بار اول هم که شده چیزی از حرفهای رادیو حسالی ام شنود و در ویرترین کتابفروشی سیما، که برادران معین زاده اداره می کردند و کمال معرفت بودند و خدا بیامر زده شان، روی چند کتابسی را بخوشم که نامش ه کچل کفتر باز بود و به خاطر عشقی که به کفتر ها داشتم رقم و با پول توجیسی ام اولین کتاب زندگی ام را خریدم.

این کتاب را خیلی باارحمت و به سختی جمله به جمله همی کرده و می خواندم و وقتی تمام کردم و همه ی قصه را بسرای مادرم تعریف کردم او گفت: این کتاب را کی نوشته ای؟ گفتم: من فقط قصه اش را خواندم و نویسنده اش را نخواندم. و بعد به مادرم که حدت کلام...

گفتگوی هفته نامه اورین خوی با علیرضا ذیحق

"علیرضا ذیحق" دردمندی درآشنا

گاهی اوقات آدمی همین طور می ماند که چه بگوید و یا چه بنویسد - البته اگر اهل نوشتن باشد - تور اندیشه را روی هر واژه ای که می اندازد ناگاه عین آهو جستی می زند و می گریزد. دیار ادب و ادیب پرور خوی ، سرزمینی است با تاریخ کهن که در دوران مختلف پذیرای بزرگ مردان و هنرمندان بی شماری بوده است که همچون ودیعه ای الهی دست به دست آمده و به دوران معاصر رسیده است در این دوران هم سیماي آسمان علم و هنر آن همواره درخشان بوده است هنر و هنرمندانی که ستون تاریخ بر پایه اندیشه های این اندیشمندان استوار گشته، انسانهایی که می کوشند بر امواج لرزان و ناآرام لفظ چیره شوند و در ژرفای معانی به گوهرهای نهان دست یابند و با شکستن حصارهای موهوم کلمات نقاب از رخسار معنی برگیرند و راه بر گلزار حقایق بگشایند، علیرضا ذیحق شاعر و نویسنده توانای شهرمان از جمله این تك ستاره های فرهنگ و ادب این مرز و بوم است.

وی در سال 1338 در خوی دیده به جهان گشود و تحصیلات مقدماتی و دبیرستان را در شهر خوی به اتمام رسانده و برای ادامه تحصیل وارد دانشگاه تهران می شود، پس از پایان دوره دانشگاه به استخدام اداره آموزش و پرورش در می آید.

مجموعه هایی از شعر و قصه های کوتاه او از جمله : «زخم شیشه»، «غلام حیدر داستانی» «قشقای ائل ادبیاتی»، «آذربایجان گولوشی» به

زیور چاپ آراسته شده و آثار زیادی در زمینه های مختلف در زمینه های فرهنگ عامه (فولکلور) و داستان و... آماده چاپ دارند. - وی در پاسخ این سؤالمان که در این دوره از زندگی به چه می اندیشد، گفتند:

به سفری که هر لحظه بیم پایش است و هنوز به اوجی که همیشه آرزویم بود نرسیده ام. نسل من در جوانی ها، با امیدها، آرزوها و آرمانهایی خوش بود که پیوندی استوار با سعادت اجتماع و فردای مردم داشت و به آنچه که نمی اندیشید، مصلحت خود بود و دوراندیشی هایی که ممکن بود او را به آب و نانی برساند. من از نسل فرهیخته ی دیروز حرف می زنم که بزرگترین شاهکار آدمی را شیوه ی زندگی اش می دانست و تقدس هستی را در تعهد و صداقت و مقاومت معنی می کرد.

ما در عبور از دیروزهامان، به روزهایی رسیده ایم که اگر با معیارهای این زمانه بسنجیم، بازنده ای بیش نیستیم. بازنده ای دیوانه که برای تحقق ارزشهای ناب و پویای انسانی، حتی هراسی از مرگ به دل راه نمی داد. در میل به تجمل، مصرف گرایی، ریا و خودنمایی های کاذب امروز، به قول حافظ ما جزو پشمینه پوشان شرمسار کیسه ایم که جز فهم و شعور و کمال هیچ نیندوخته ایم.

من این روزها دلتنگ دیروزهایم و بیشتر به کارهایی می اندیشم که به آنچه در شأن آدمی مثل من بود و باید می کرد، نکرده ام. فردیت خلاق خویش را جدی نگرفته و اکنون که در میانسالی، سالهای نشیب عمر را می پیمایم با دنیایی حرف و سخن که باید در قالب هنر عرضه گردد، تنها مانده ام. تنها بدان معنی که با همه ی ذوق و شوق و فکر و خیالی که برای نوشتن دارم، جسم ام دیگر سبکبارتر از آن شده که سنگینی تعهدی را که در قبال شکوفایی خلاقیت های خود دارم، تحمل کند.

اندیشه هایم همه، نانوشته هایی هستند که باید روزی بنویسم و اما بعضاً سفر، زودتر از آنچه فکر می کنی به پایان می رسد و اینجاست که یأس فلسفی آدمها آغاز می شود. البته به قول نیما یوشیج نه آن آدمهایی که بر ساحل نشسته و شاد و خندانند بلکه آدمهایی که دست و پای دائم می زنند روی این دریای تند و تیره و سنگینی که می دانید.

- ذیحق معلمی است عاشق که از صافی صفا گذشته است، تصویر آفرینیهای زیبای قلم او در ذهن مخاطب ماندگار می گردند.

به عنوان نویسنده ای که رسالتی را به دوش می کشید و درد فرهنگ داشت، وظیفه خود را در قبال فرهنگ و زبان مادری اینگونه ارزیابی کردند :

وقتی که انسانی این درد را دارد و این فرهنگ را با تکامل ادبیات و هنر هم ذات می پندارد تا به شناختی از زیبایی شناسی، هنر، فلسفه و ادبیات جهانی دست نیازد، برای فرهنگ و زبان مادری خود نیز نمی تواند کاری کند. من که چشم باز کردم زبانی را آموختم که مادرم بدان حرف می زد و تو کوچه و بازار نیز هر کلامی به گوشم می خورد واژه هایی بودند که تو خانواده آموخته بودم. اما پیچ رادیو را که باز می کردیم و جمعه ها گذرمان به سینما شلوغ های شهرمان می افتاد، زبانی را می شنیدیم که از آن هیچ نمی فهمیدیم. فارسی را تو مدرسه یاد گرفتم و آن هم با معلم هایی که حتی درس فارسی را به ترکی تدریس می کردند و اما تا ما می خواستیم به ترکی سوالی بپرسیم، قلّکی گذاشته بودند که باید بخاطر ترکی حرف زدن جریمه می پرداختیم. دقیقاً هشت سالم بود که توانستم برای بار اول هم که شده چیزی از حرفهای رادیو حالی ام شود و در ویتترین کتابفروشی سینا - که برادران معین زاده اداره می کردند و کمال معرفت بودند و خدا بیامرزیشان - روی جلد کتابی را بخوانم که نامش «کچل کفترباز» بود و به

خاطر عشقي که به کفترها داشتم رفتم و با پول توجیبي ام اولین کتاب  
زندگی ام را خریدم

این کتاب را خیلی با زحمت و به سختی جمله به جمله هجی کرده و می  
خواندم و وقتی تمام کردم و همه ی قصه را برای مادرم تعریف کردم او گفت:  
«این کتاب را کی نوشته؟» گفتم: «من فقط قصه اش را خواندم و نویسنده  
اش را نخواندم.» مرحومه مادرم که چند کلاسی سواد داشت کتاب را از من  
خواست و اسم نویسنده را نشانم داد و گفت: «نویسنده اش صمد بهرنگی  
است و یادت باشد که هر وقت کتابی خواندی نام نویسنده اش را هم یاد  
بگیر که برای معلومات خوبه؟»

با کتابهای صمد که همیشه دنبالشان می گشتم، دریچه های دنیایی به  
رویم باز شد که در آن، یاشارها و اولدوزها اگر هم کوچک بودند آرزوهای  
بزرگی داشتند و همیشه غصه صمد را می خوردم که می گفتند در آبهای  
ارس خفه اش کرده و نگذاشته اند که کتابهایش را به ترکی بنویسد.  
روزی حس کردم که جنونی با من است و جز با نوشتن آرام نمی گیرم.  
دست به قلم برده و اولین قصه ام را در دوازده سالگی برای مجله «دختران و  
پسران» نوشتم که با نام «معجزه سکه ها» چاپ شد و وقتی اسم خود را  
تو مجله دیدم از شادی تو پوستم نمی گنجیدم و همینجوری هم شد که  
همکاری ام را با مطبوعات شروع کردم و روزی دیدم در هیئت تحریریه ی  
کیهان نشسته ام و در صفحات ادب و هنر آن قلم می زنم. البته در سالهای  
قبل هم، تجربه ی سردبیری ماهنامه ی ادبی و فرهنگی «ده ده قورقود» را  
داشتم که در حوالی سالهای 60 و 61 به زبان ترکی آذربایجانی در تبریز  
منتشر می شد و همچنین در هیئت تحریریه ی نشریه «اولکر» نیز که از  
گاهنامه «شاعیرلر مجلسی» بوده پنجشنبه ها در تالار تربیت تبریز با مجوز  
قانونی جلساتش را برگزار می کردم هم حضور داشتم.

اولین نوشته های ترکی من نیز به سال های 53 و 52 برمی گردد که معمولاً می نشستم و قصه هایی را که مادرم می گفت به ترکی عامیانه می نوشتم تا روزی که کتابی به اسم «پاره - پاره» از «ص. قارانقوش» به دستم افتاد که بعدها فهمیدم اسم مستعار صمد بهرنگی است و شروع کردم به خواندن آن کتاب و یادم است که بیش از ده بار آن کتاب را خواندم و شعرهایش را ازبر کردم و بدینسان نوشته هایی که بعداً به ترکی نوشتم از زبان محاوره ای فاصله گرفته و به زبان نوشتاری آذربایجانی نزدیک تر شد. من اکنون نویسنده ای دو زبانه ام و احساسات و اندیشه های خود را بنا به اقتضای سبک و سیاق موضوع و حال و حوصله ی درونم، گاهاً به ترکی و بیشتر به فارسی می نویسم. البته نیک می دانم که آثار داستانی ام را که به تعبیر رضا براهنی از «رازهای سرزمین من» نشأت گرفته اند و به زبان فارسی هستند، مطمئناً روزی دیگران به ترکی ترجمه خواهند کرد. اکنون بیش از بیست کتاب چاپ نشده اعم از رمان و داستان کوتاه و شعر و مقاله و پژوهش دارم که روزی با نوآوری ها، تازگی سبک و ارزشهای ادبی - بدیعی شان، منظری را پیش روی دوستداران ادبیات و نویسندگان جوان خواهد گشود و این باور را تقویت خواهد کرد که فقط با تکیه به فرهنگ بومی و بهره گیری از ظرایف زبان مادری است که می توان به اوج قله های خلاقیت دست یافت و اثری در مقیاس جهانی خلق کرد. - با آثار ذیحق همراه شدن یعنی با قصه هایش همگام شدن، ره یافتن به ژرفای تاریخ پر درد عاشیق ها و همسفر جاده های پر فراز و نشیب فولکلور شدن، وی در آثار خود لبخند زنان تمامی دالان تاریک قرون را تا روشنای اکنون می پیماید، قدرت فوق العاده خامه اش بیانگر آن است که وی در فضاهای باز اندیشه زیسته و از هوای آفتابی و لطیف ذوق استنشاق کرده است او درباره ی خوی و شاعران و نویسندگان مطرح آن هم اینگونه داد سخن راندند :

خوي جدا از تاريخ و پيشينه ي كهن اش، هميشه براي من نسيمي  
عطرآگين از كودكي هايم با خود دارد و در كوچه پس كوچه هاي آن به دنبال  
روزگاراني مي گردهم كه نوجواني ها و جواني هايم را از من ربوده است  
خوي، چشمه ي جوشان استعدادهايي است كه فرهيختگانش چشم و  
چراغ ايرانند و حتي در جهان نيز فروغشان محسوس است.  
ذیحق از چهره هاي شاخص ديارمان است، هنرمندي صاحب سبك با قريحه  
اي شگفت، وي در قاب قالب واقعي اش ادبيي بسيار دانا و پر كار و حساس  
و دقيق است و تبحر به دو زبان تركي و فارسي از ويژگيهاي ممتاز اوست،  
- ذیحق دیدگاه خود درباره‌ی عاشیقه‌ها و جایگاه کنونی ایشان را در جامعه  
کنونی چنین ارزیابی کردند :

دکتر حسين فيض الهي وحيد در تحقيقاتي كه انجام داده است نظرش بر  
اين مي باشد كه «عاشيق ها خاستگاهي معبدي - مذهبي دارند البته جدا  
از مباحث اسطوره اي و زيبايي شناسي، در ادبيات شفاهي مرتبط با  
خلاقيت عاشيق ها اعم از شعر و داستان، هميشه از وحدانيت خدا و معجزه  
ها و كرامت هاي پيامبر اكرم و ائمه ي معصومين ياد مي شود و كلام آنها پر  
از آموزه هاي ديني خصوصاً اعتقادات شيعي مي باشد. عاشيق ها با ساز و  
كلامشان ضمن شادماني ها و سروري كه به جشن ها هديه مي كنند  
مروجين آداب و اخلاق و سنن اسلامي مي باشند و اما متأسفانه به اين  
نكته ي ظريف توجه كمتر مي مبذول مي شود و نبايد كه هنر خنياگري آنها را با  
مطربي در يك رده پنداشت.

امروزه عاشيق ها زندگي بي سر و ساماني دارند و در فقر و فلاكتي فزاينده  
دست و پا مي زنند و بي هيچ اميدي به آينده ي معيشتي شان، هر كدام  
دنبال كاري از جمله بنايي و كشاورزي و رانندگي و از اين قبيل هستند. اگر  
در قهوه خانه ها و مجالس عروسي هم عاشيقي ديده مي شود از عشق  
آنها اين هنر نشأت مي گيرد و استعدادي كه در اين زمينه دارند و دريغ كه اگر

نسل پیر سال عاشیقان برافتد، گنجینه ای نادر از اشعار و داستانهایی فولکلوریک آذربایجان نیز با آنها گم خواهد شد. کلام عاشیقها سرشار از حماسه و محبت است و یکی از اصیل ترین موسیقی های بومی جهان را سینه به سینه از قرنهایی دور تا به امروز رسانده اند. این میراث شگفت و شگرف را که با دین و زبان و فرهنگمان همخوانی دارد، باید بزرگ داشت و در ترویج آن کوشید که اهم این امر نیز به عهده ی متولیان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است که کمر همت به حمایت از این گوهرهای ناب ببندند.

- درد علیرضا ذیحق درد جامعه عاشیق هاست، درد مردم است و او فریادگر دردهاست و قلمش در سینه سیاه جلاخورده شب تار عاشیقان بسان صدای پای روشنایی است، او برای احیای فرهنگ و هنر ترکها بسیار تلاش کرده است و احاطه ی کاملی بر جامعه خود دارد. درباره ی انجمن نویسندگان خوی و علت رکود آن هم نکات بسیار مهمی را بیان نمودند :

انجمن نویسندگان خوی که از مهر ماه 84 من نیز جزو هیئت مدیره ی آن می باشم، فعالیت هایی در گذشته داشته و حتی گاهنامه ی افق را نیز منتشر ساخته از تلاشهای این انجمن می باشد. اما به زعم من، یگانه راه فعال نمودن آن، برگزاری جلسات هفتگی با حضور نویسندگان خوی و دادن فرصت سخنرانی برای همه ی اعضا در خصوص بحث پیرامون شعر و ادب و فرهنگ و شخصیت های برجسته ی ادبی جهان و ایران می باشد و انتشار فصلنامه ای منظم در فراسوی و رنگ حسادت به تعبیر شعری از احمد شاملو، در نگاهها باید مهربانی ها خانه کند و اما دریغا که بقول فروغ فرخزاد «نان نیروی شگفت رسالت را مغلوب کرده است و هیچکس نمی داند که نام آن کبوتر غمگینی که از قلبها گریخته است ایمانست.» ایمان به باهم بودن و همدیگر را با همه ی تفاوتها و دگراندیشی



ها در يك جمع پذیرفتن در فعالیت های گروهی شرایطی پیش می آید که دقیقاً این برداشت شعری اخوان ثالث رخ می دهد که می گوید: «من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم.»

- وی درباره اینکه خوی از چه جایگاهی در آثارش برخوردار است گفتند :  
من در آثارم خصوصاً در رمان ها و قصه هایم تصویرگیر زندگی آدمیانی ام که در دور و برم می بینم و می شناسمشان. اما نگاه من يك نگاه جهانیست و معمولاً ترنم گر دردهای مشترک انسانهایم و در آثار من نه تنها مردم خوی و آذربایجان و ایران بلکه مردم همه ی دنیا با احساسات و عواطف و چه باید کردهایشان حضور دارند. حدیث من، حدیث درد است و تکرار فریادها و عشق! طبیعی است که کوچه به کوچه خوی با خاطراتش و مردم اش در آثار من حضور دارند.

- ذیحق از سلاله ای است که عمیق و دقیق خوانده اند، نثری شعرگونه و بسیار زیبا دارند و نوآوری هایش همچون نغمه ای خوش آهنگ به دل سوختگان خوشتر نشیند.

- وی علت گرایش به تحقیق و نگارش در زمینه ادبیات شفاهی آذربایجان را چنین بیان کردند :

مادر خدا بیامرزم «علویه خانم» که سیده ای معصومه بود و نور به قبرش باره، هر وقت مرا دلگیر می دید برایم قصه می گفت و من نیز با قصه هایش به خواب می رفتم. دیوان، پریان، اژدها ها، اجنه ها و حتی حیوانات و جمادات نیز در قصه های او جای داشتند و به زبان آدمیان سخن می گفتند. در کلام او دریایی خروشان از ضرب المثلها، اشعار و اصطلاحات عامیانه موج می زد و من که غرق آن بحر بودم روزی حس کردم که این نجابت ها و اصالت های زبان مادری مان که توی سینه ها جای دارند، کم کم دارند رنگ می بازند و لذا شروع کردم به تلاشی در حیطة ی فولکلور و اما تا این خام پخته شود سالها طول کشید و امروز که حداقل یکهزار صفحه از میراث

فرهنگ شفاهی مان را سر و سامان داده ام، متأسفانه با همه ی کوششهایم جهت سرمایه گذاری ناشری برای چاپ آنها، موفقیتی به دست نیاورده ام و فقط پاره پاره های آنها را بعضاً در مطبوعات تهران و تبریز و ارومیه و خوی انتشار داده ام و اکنون به فکر نشر اینترنتی آنها هستم. البته کتابهایی که در این زمینه از من چاپ شده اند، بسان قطره ای از يك چشمه می باشند که عمرم را پای آن گذاشته ام.

- برآستی که فولکلور بر قامت «اندیشه» لباس «عمل» می پوشاند و جلوه های حیات معنوی و زندگی عملی مردم در آثار فولکلوریک بازتاب دارند و ذیحق به حقیقت در این راه گلوآزة کلام را جمع کرده و بر شاخسار سخن گنجانده است.

استاد درباره ی آخرین اثر خود نیز برای ما وعلاقمندان آثارش صحبت کردند :

آخرین نوشته ای که زیر دستم دارم و هنوز ویرایش اش تمام نشده است با نام « باکوی بی خزر» می باشد که از جهت تکنیک و نوآوری تازگی هایی دارد و از مسائل به روز جامعه ی ایرانی و جوامع جهانی و سرگشتگی انسانهایی که بیش از پیش از عشق ها و ارمانهای طاهر و طیب تهی می شوند سخن می گوید.

خزر دختری است از قبله ی نور و عطر نجابت و اسوه ی عشق و وفا به انسان و انسانیت، که از شرارت ها مغموم است و در این جهان بیکران، سرگشته به دنبال ایمان ها و باورهای راستین سراسیمه می دود و روزی در گذرش به باکو، یاد خود می افتد و دریایی خروشان و ساحلی که در آن قدم می زند و به دنیا می نگرد و به هیچ هایی که در راهها دیده است و به آرامشی که از دلها گریخته است. او که شیفته ی عدل نایافته ای بود و سر تا به پا ایثار، پای در ابهای خزر می نهد که شاید زورقی او را به شهر رؤیاهایش ببرد.

- برای پرباری هفته نامه ی اورین خوی که خود نیز مدتی چند سردبیری آن را به عهده داشته، نکات جالب و مهمی را یادآور شدند :

هفته نامه ی اورین نجیب ترین نشریه ی خوی است و در مسیری که پیموده افت و خیزهای فراوانی داشته است. من از سردبیری و تلاشهای خود نمی گویم که هر چه بوده وظیفه و فریضه ای برای سربلندی فرهنگ شهرمان بوده است. حالا هم چقدر موفق بوده ام آن را نیز دیگران باید بگویند. من برای اعتلای اورین در بعضی شماره ها با چهار اسم مطلب می نوشتم. جز اسم حقیقی خود، با نامهای ع. آغ چایلی، س. زاهد و ش. رؤیایی آن هم هر کدام با مضامینی متفاوت و به اقتضای موضوع. اما اورین در این برهه نیازمند تجدید نظری جدی است تا با چهره ای نو و متفاوت، از ملال تکرار درآید.

هر نشریه ای برای جذب مخاطب و دوری از کلیشه شدن، هر از چند مدتی باید پوست عوض کند و اما من این پوست اندازی را مدتهاست شاهد نیستم.

البته در این موقع جای پای رهبر ارکستری خالیست که سازهای ناهماهنگ را در دستگاهی خاص به صدا درآورد. اورین می تواند در فضای فرهنگی شهرمان ستاره ای باشد و زمانی هم بود و اما دریغ که تکلیف اش با خودش هم روشن نیست. جذب همزمان مخاطبان خاص و مخاطبان عام هنری می خواهد که اورین این روزها نیز به خاطر همین نقیصه دچار مشکل است. اورین، خوی، برای علیرضا ذیحق، نویسنده و شاعر خوب شهرمان آرزوی موفقیت نموده و چاپ و نشر آثاروزین شان را به انتظار می نشیند.

## Alireza Zihagh

Alireza Zihagh was born in Khoy in 1959. He came from a middle class family of modest circumstances.

From 1982 to 1986 , Zihagh lived in Tabriz and tehran, where he completed a bachelor's degree in Tehran at the University of Tehran and taught elementary and high school in Tehran and Khoy and in surrounding towns and villages.

Zihagh began writing fiction in the 1974 and his first short story , miracle of coins (Mojezeye Sekkeha) published in Girls &Boys ( dokhtaran va pesaran) . His publication of short stories in magazines and literary journals and elsewhere in the early 1980's introduced him as a talent writer. His establishment of Dada qurqud, the chief literary - humor journal of the day published in Tabriz, and his participation in literary circles in Tehran brought him a reputation in literary circles. Zihagh's published books are:

Lost star

The tale of Golam Heydar  
The tale of Ahmad and Adalat

Trib Literature of Qashqayii  
Scare of glass

The bride of Nakhjvan

....

Zihagh has written many short stories and literary articles in literary magazines. His weblog is very active and you can read a lot of interesting articles and stories there. His weblogs address is: [www. Maral65.blogfa.com](http://www.Maral65.blogfa.com)